

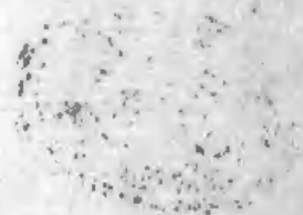
٢٨٣
شرح واحد بقة الخفاق
لطائف الحقائق

V. 2.



cat
284

THE
1962-1963
H. H. H. H.



شعر حلقه آفتابی حکیم سنائی
جلد پنجم

(۳۱)

بگو نام و نام خانوادگی
مدرس و تاریخ کتبی

نماز بن سباده می هر اسبی تو :: دود ز غم و چون شناسی تو ::
منب در غنای خط خود موجود :: عاشقان را بکار با مقصود ::
من و مقصود کاردی باشد :: عاشق از کام خود برین باشد ::
عاشق آتش کوز جان و تن :: زود هر غیر و اد نکفته کل ::
جان و تن را پس کل بند :: کجی را سکه و غل بند ::
نابود و جعفری بلون جو مار :: بند در میان سیم سباده ::
کرد کار لطیف و خالق بار :: هست با خود پاک و پاک فواید کار ::
ای در بجا که با تو این :: نوان گفت را که هست غری ::
هر صدف در جو یافت جاست بند :: در نه فرمود ساز دست مد و ::
خالت از سایه هو است هر د :: طاف که هر ک طاعت بدو ::
فتم خاک لهر و بازی راست :: عالم پاک با کباری راست ::
عاشقان سر بند در شب تار :: تو بر آن که چون بری دستار ::
من آتش شان بی آست :: عشق سباز جوی کبابست ::
عش چون روی داد آتش شکست :: با عاشق دود دست جو رخ نیست ::

بی کمال العشق

عاشق را یکی سر دود بدید :: که بی مرد و خوش بی خند بدید ::
گفت کار و وقت جان دادن :: حبیب این خند و خوش اسنادن ::
گفت جوانان جو هر دهر کمر بند :: عاشقان بنش شان چنین هر بند ::
من را از بهمان ورد بود :: در طریقت سر و کله بود ::



عشق مثنوی اختیاری نیست : عذر انانیت که در شمار می نیست
 عشق را کسی وجودش ناسد : هر دلی را وطن نیر ناسد
 اگر که عکس نه جای شکست : عشق را در دای نه ملکست
 راه ناهفته نه باطن راست : عشق بی طریقت شناختن نیست
 راه عشق را که در دای نه ملک گفته و در بیت اول اینجاست که عشق به شک بعضی
 مفسر از دات باری غراسه است و بعضی صفت از صفات حق که اینهم بطور عموم
 عین دانست هر گاه به دو طرفی عشق در آن آنگاه بهین ناه باطن راه باطن راه
 عشق است چه عشق خود بی حقیقت است و عشق است در این است که بعضی راه باطن نمیشود
 و خود بعد از آنکه این را شرط انانیت است و در مرتبه اضمحلال اشعار
 افتاب عشق باطن ناه باطن راه دلیل بقا و وجود عامی است و عاشق می باید
 نوعی در لغات لغات عشق خود مضمی که در که از باطن راه هم خبر نداشته باشد
 و در بعضی نسخ بجای راه ناه باطن راه ناهفته بطور آمده و در ناهفته در ملک
 اهل سلوک عبارت از راه ناهسلوک که کتاب از طرفی جذبه و محبت باشد و
 و در این راه تصفیه قلب و تقدس است هرگز که نفس در راه اجتناب است که مفرط
 با ناهت نیست و انظرانی طرفی محبوبان و رادان است و در آن راه امانت
 شرط به این است و تقدم ناه نفس است بر تصفیه قلب و طبع مقامات عشق و سلوک
 به ترتیب و تفصیل چنانچه اکثر شایخ علی الخصوص از متقدمین همین طرفی مقاصد خود را
 پس می نیست چنین باشد که راه ناهفته یعنی طریق ناهسلوک که طرفی جذبه و محبت باشد و آنرا
 باطن است چه آن راه بعضی و بعضی مدرك کسی نمی تواند شد و ناه کسی که اولین باشد

عشق مثنوی اختیاری نیست

عشق را کسی وجودش ناسد

عشق را در دای نه ملکست

بآن براد من تواند شناخت و هر گاه بی خردی بنیاد بخوری بآن نخواهد داشت
 عاشق خود را کار زراعت است :: عقل در راه عشق دوانه است ::
 در راه عشق گمناخت همه :: سزاوارتی خود مراست همه ::
 فرستش و ز سرش از بنیاد و جبران :: باز گشته ز راه سرگردان ::
 کس نداند دستان را جوهر عشق :: بچشم نالشته بهر عشق ::
 نقد عشق از سرای ارد است :: نظر اشخاص و شکل و شباهت ::
 کفر و دین عقل نام نام بود :: عشق ما کفر و دین کدام بود ::
 هر چه در گمناخت خود و کل است :: در راه عشق طافهای بی است ::
 بهرم و بود و در رخا و خدنگ :: هم را کرد آتش یک رنگ ::
 بد و عودی که خوشی بهر :: دودا کرد و بکیت خاکستر ::
 نزد آگهی که عشق را بهر که کار :: کفش و سنار و آن که زمار ::
 منی آنچه مرد و دست برست که کار عشق حکام سلوک عالی می بدارد در صفت
 ساقی و آنچه ادعای مبداء در عشق بدست از عالم اسفناک کفش بجای و سنار
 با کوب و سنار و صفت کفش است و گرا که کرد و حدت می بدارد و بنیاد زمار
 روی آن کفر و دین و دشت بکوت :: که ز دین نقش مبداء فریاد است ::
 هر چه آن نقد و در کرد و دشت :: از سر اعوان عشق بهر دشت ::
 عشق بر تر و عقل دار حالت :: بی معاصد و دشت مرد است ::
 عقل مرد است و آجلی آموز :: عشق در دشت بادشاهی روز ::
 عقل را باز عشق بیکر کند :: بنده را عشق باشد بیکر کند ::

فی قصه آدم و حوا

دل فرخنده است در غم ما ان بنشیند که آدم ما
 فرخنده سوس جهان آورد دل مضطرب بنجا آمد آورد
 حرم بقی عرت و علم آدم الا سماء کله او را بهشت آورد و مسجد بنا کرد
 و دل غنی این که فرخ و اندر دلازم رست و آن بی غلظه و بناد و بهشت مسخر بود
 و او را بنجا آمد و دنیا آورد

چون رو علم رفت سلطان شد چون با دل گرفت و زبان شد
 بقی مسجد و عمارت شد و در بهشت هر کس سلطنت می کند و زبان شدن اشارت
 تا به بانی آدم تا به بنشینم سلطان کما افرج ابکم زمین بهشت عمارت بنا کرد
 مسجد آنها اندر بر یک بود و قیله من بهشت لایم و هم اما جهنم استعجالین اولیا و اللدین
 لا یومنون بکسره اعراف و در بسیار و اولوا انما در ماده حضرت آدم علی نبینا
 و علیه السلام و ارفع شد ای زمین از آدم و این امتان محمدی بر همدار بنشیند
 که شماره در دست میزد و سلطان و با شما کو نکند و شماره از راه حق برود
 نزد جهات نهم برود آورد و در و ماده در شماره از بهشت بکشد از ایشان
 جامهای ایشان را بنا کرد هر یک از ایشان عورات و بنا کرد این سب
 ان شد که ابوبن شما که شرف الهی و کشته داد بهشت بهشت و در بهشت شما هر از هر
 و عدد که بنشیند در سنی که ابیس می چند شماره او و لشکر او از حاشی که شما ایشان
 را نمی بنشیند بقی احشام ایشان از غایت رفت و لطافت در نظر شما نمی آیند
 در ایشان احشام شماره بواسطه غلظت و کثافت می بیند پس عدد از جهنم

لازم تر دوست بدوستی که ما کردیم جدا شدیم و با او دوستان را آنگاه که آید
 یعنی واسطه صحبت و با او دوست گمازان ساخته ایم
 چون همه طغیان بدید از حق : منی حالش نداشتند از حق :
 که در دانت بطل ز راه دست : منی کندار کرم از خانه است :
 زبر که دود عاشقی آدم : این جان نابدان رس در دم :
 منی در پیش کرد دل بگذار : که دل خیر و بر نیاید کار :
 مرد عاشق ناخسیر باشد : منی بهتر و تر سیر باشد :
 عاشق بداد خود بخود : علت عشق نیک و بد بخود :
 آدم از عشق اهل مملو منیا : آمد آید در جهان جان منیا :
 اشارت آید فلان اهل منیا جیسا فانا یا تبکم منی بدین منیع بدای فلان فوف
 علیهم و لا هم بحر لوف که در سر و دفر و فرام و اربع شد و گفتیم ما دیگر بار زود و بد
 از بهشت باز سیموات می شد البس که جای بدین از نزدیک من دلالی و بیانی
 با سال رسل و انزال کتب پس هر که متابعت کند و از بی رود دلالست در بیان
 مرا پس چرخ از شخیل از آفات این باشند و نبیند این که از بختی فوت
 مقاصد از این اند و مناک شوند منبر که بیل مرادات فایز گردد حاصل منی
 آنکه چون نیک و بد علت عشق اهل مملو منیا کرب ظاهر علامت منی منی اما در حقیقت
 چون نظر عاشق بر معبود است نه بر لطف و فضیلت و صفای معنوی در نظر
 عاشق از راحت میجویم نماید و موجب زیاده ذل و عز و ایند و است
 آدم از عشق این ذل که در منی معی بدای فلان فوف علیهم و لا هم بحر لوف و در بی و در دور

جهان جان اند کما قال المولوی المعنوی زعفران دل

انگیز باشند تو به هرست :: هر که به آمد آدم هر نه بین
تا بود که بان و نالان و غریب :: آدم از فردوسی از بالای هفت
بای ما جان از برای که به رفت :: چون پیش از خلق آدم این عالم در نظر
جان بن ایان بود جهان جان مان اعتبار زوده آید با جهان جان عبارت
از نشاء مود محوری باشد

عقل عزم احاطت می کرد :: غیرت عشق بای ادبی کرد
مهر می تو اند بود که راجع کنی باشند می تو اند بود که پیش و سوز اند بود که مادم به
عقل هم از احاطه ذات فی دهم احاطه عشق که بقول بعضی عین دانست و بقول بعضی صفت
خاص فی دهم صفت جامع السالک که مجمل از جمیع راسب ظهور وجود است عاقل
و بعضی بعضی که از مبداء الی واسطه اخذ میکنند و هم احاطه ایجاد است اما
غیرت عشق بای ادراک کرد و نخواست از صفت خبر یافته

هر چه در مرغ هر دو کار :: عقل طولی و عشق نو شمار
عقل عقل مود که بود :: که کس عشق باز هر بود
در رد عشق با به تعلیم :: عاشقان صانع اندر با تعلیم
باین تعلیم بای :: مایع عشق کم کس با به
در جهان که عشق کو به راز :: عقل باشند در آن جهان غماز
تا تو به مایه و عقل نو باز :: نو جو کس و عشق هر نو باز
عشق بزم و نالان که راز دل بهر مند :: عقل را لایسته و هر مند

عقل و مگوی

پس تا که هر جز اینت دیش

در این عالم که عشق کو به راز

عقل را لایسته و هر مند

عشق از آن است که تمام دنیا را
در آغوش بگیرد

عقل در کوی عشق ناهیا است عاشق کار بود علی سبناست
 مدت خلقت از قدم که بود روزگوار از سبده دم که بود
 چون نغمه عشق منت کی خواند زده مان شود دگر دانه
 عشق را جان بود العجب داند زانکه نفس بر شعله لب داند
 صورت عشق پوست باشد پوست عشق به عین شبنم دانه غلوت
 در ره عاشق سلامت منت افلاک است و استقامت منت
 صفت عاشقان زین لبز در مذا که هر در اید و جو

فی اجاب الشیخ

عشق از آن است که تمام دنیا را
در آغوش بگیرد

دعوی عشق عقل و گفتار است معنی آخر امک و مبار است
 نه اینچ عشق آن داری در میان آنچه هر میان داری
 هر که چون بسج عشق بر ناید نه تو کس را نه کس را ناید
 جو غریبی می زردن و لبش عاشق با ش ناهیا می عشق
 که اجل جان زنده گان را ببرد هر کس از عشق زنده گشت غمزد
 آتش بار و برک باشد عشق ملک الموت مرک باشد عشق
 هر که عشق آن حال بود در دلی دال در می و دال بود
 که هر مردن طرب زدن دارد تو که عاشق از درد زدن دارد
 هر در مصرع حال عاشق است بهر ما بهر که عاشق در هر دین طرب دارد
 مردم او را شاد و خوش می بیند اما از درد زدن که دارد در بینش در ناله
 و آئین است دگر بر آن مطلع منت

رود عاقل گردد بر باشد :: مرغ دولت بر بد بر باشد ::
 در ره خلق و کام آبل بر :: اندک کام جستن فکر ::
 هست خلوه مذاق نف بلاش :: هست عذاب الساع داغ قفاش ::
 که بی دل بادیست کان کن :: درسی مشن بادیست جان کن ::
 مرد نار یک رانی روشن روی :: کرد از نف مشن جوش روی ::
 عقل و نفس طبع از بی ریب :: سه در جنب مشن و انییب ::
 نفس نفس و عقل نقاشی :: طبع کرد از نف می دشمن زاشی ::
 عقل چون نفس است نفس ستر :: مشن چون روی داد طبع مهر ::
 در طریقت سر و کلاه داد :: در بهار می جوشع دار از نار ::
 نادانست و هر جریخ کرد است :: هر چه نمی و بدست نگاشت ::
 بگردن سیرای نزل و بوس :: مرزا ان سیرای غله نه بس ::
 در جهان بی چه بادیست بودن :: که به کجای توانش بیرون ::
 آدمی نه بر طبع که شاید :: چار و حال نرد و ما باید ::
 خلق را ناز مشن منور است :: جستن و جستن این در مشن است ::
 سفر ما به ناطق از مشن مزدی داد مد جستن که عبارت از طلب مشن باشد و جستن
 که کتابه است از هر که تعلقات او در دینی بنوی مشن و اینان است هر گاه از
 مزدی به هر به مطلوب رسد از این در مشن و این بر آید کار بالا از این جستن بگیرند
 که مطلب هاست

فی اشعار مشن :: در هر چه بود

اینجین خوانده ام

اینچنین خوانده ام که در اندوه
 بود مردی و دل ز دست بداد
 در دشتی مرد شده صادق
 تا کسان گفت بر زبانی عاشق
 بود مدامانی این را باب
 زان که رخ آب و جلگه شوم جواب
 مرغ این مرد و آتش دل خویش
 را در دشت سبک رفتی بهیچ
 مهره کردی سندی بجای زان
 بچرخش او در جان و زتن
 آتش باد کرده و پیر است
 و زودفات ساخته کرد بدست
 چون برین حال مدله بگذشت
 آتش عشق اندک بگم گفت
 خویش را در آن میانه بدید
 کرد چون و حسرا پس کردید
 بود خاله بران رخاں چو باد
 و در حال زان چو کرد گداز
 گفت کاین حال چیست و مردی
 باین احوال خال خویش بگوی
 زان بگوید گفت کامشب اندراب
 منتهی جان خود ملا در باب
 خال هر دو بیت مادر زاد
 آتش عشق خوشتر نهاد
 تا بدیدی تو خال بر رخ من
 بر شد می زین جمال فرخ من
 مرد نشیند و سینه جل درون
 بنهر و بر گفت خود را فون
 عزة گفت و بداد جان در آب
 گفت جان و تنی قشنگ در آب
 مرد تا بود مانند اندر سکر
 بود و در سلامت اندر سکر
 چون زمستی عشق شده بداد
 کرد جان فرزند سکر کار
 مرد و تا بود سحر در دل
 بود و مطلع بجای کل
 چون سحر کم شد و صبح بید
 آنگاه از فضل خود خطره بید

این
 شعر
 در
 این
 باب

این
 شعر
 در
 این
 باب

دانه داد و بسب در در عشق :: شمع او هست کم زرد و به عشق ::
 هست در بند لطف نازد :: از در عشق و بسب را اند ::
 حال او همچو آن جوان باشد :: که غمگین از زنان باشد ::
 نشندی که آن عزیز به گفت :: چون مرد مرد را از خود صفت ::

فی آخر ای العنق را قطار

رفت دین زنی نکر در راه :: شده از کارهای مرد آگاه ::
 دهر مردی جوان تران زن :: حکم و پیر او را زن زنان زن ::
 برپای زن بر رفت زده راه :: زن زبیس کرد با کشته فلک ::
 گمانی بود نزد بریم بچه کار :: اندکش منجر رود بکندار ::
 مرد گفت که عاشق تو سدم :: ای جو عذر او را من تو سدم ::
 بهم آست که غم تو کنون :: بدوم در جهان شوم مجنون ::
 کرد جلت بر دین دانا :: زانکه آن مرد و دلبس گانا ::
 بگفت که تو جوان و اهرمن :: بگری در زمان شوی اکبر ::
 همچو مایی است در شب ده چهار :: بگر آنکس جو صد هزار آنگار ::
 مرد کرد انتقاد زنی پس و زن :: گفت گمانی بسیر تو حلت و من ::
 عشق و بس انتقاد زنی پس و زن :: سوی غری بیافیل نکران ::
 هر که او مدعی بود در عشق :: هست جدا کرد و در عشق ::
 عشق را بخواهی صفت باشد :: عشق را طاق دل بکند بر طبع ::
 کسی نباید پیش بر مرد :: عشق عشاقی مزبست از روز ::

منشی را کین نگویی نو	هر ره عاشقی چه بویی نو
عاشقی کارشهر مرد راست	نه بدو لبست بی هر راست
هرگز اسیریه از کلام بود	هرگز اسیریه از کلام بود
نابده ای ای مایه در تو	چون هم سوخت اداد ماند
مقل کا بد جهان جز مرشد	بر سر خود در در مرشد
دست چپ را از دست راست بدان	تا از قلبه شمری ای جان

منی چون شمع زنده و فایده برد : دیر و دل سپید و طاعت زود :
 هر کجا بنویس و خوش باشد : غم و باطن و دلگش باشد :
 انجمنی ز غش و طبع ریختی : که شبنم چشم عاقل چو :
 کی در آئی بچشم رود خرد : نور و غش غافل و غش خرد :
 تا تو آوری از خوشی این سعت : و هر دم نیت و هر خلعت :
 سلطنتی ساقبت با تو دلبس : خلعتش دام و در بند نفس :
 گوازی این دام و بنده بری : کفش بر دوشانی کله می :
 فیضا علیه السلام

فیضا علیه السلام

و در بهشت از نه اهل و نه بسنی : که خزان می غارت نسبی :
 منی گفت هر در خوشی عالم : زان شد قسم که اکابر دایم :
 از شادانت بآیه اکابر دایم : و طلبها نیک و حق الدین اتوا و فیض العاقلین انوار :
 که در هر دو ما بری نفس و سرور و مدد دفع سحر : بود آن پستان سپید است که هر دو :
 منقطع کرد و نگذاشت می های دنیا و بهشت : ساید منوچهر و دجانی و سبایان دنیا و بهشت :
 باشد آن بهشت موعود مال حال و ضعیفان گاه آفت که هر بهر گاه می گردند و عاقبت

همه کافران آتش در نزع است

در سندانان در کشتن سمرند : لغه خواران خلد و در کند :
 بر کشتن در نزع سپهر : چشم داری زوی بوم الدین :
 در سندان زو سندان خواهند : در دغا زو سب و رضا خواهند :
 نور و زوی زو در عرض نان خواهی : می و کشتن و میل روان خواهی :

موسم بهار

میل نوبست جلوسوی طعام :: نه بدار فلو و ده وار سکندم
 عجله دغا است جفت ریج و نقب :: هست بوس و مطعم و مشرب
 مشک و مسکن و مسکن و دغا :: دعد و دامت مرغ از دغا
 نوبه در چند دقت بر مین :: هر دیش ران سب می کفنی
 گوشت دیت دعد اینا هر مین :: دود بد استندی مرغ آلفت
 نه در اینه نه در مندی :: از دود فند و جوا غندی
 خولین بین بوی جو دود مدام :: نابوی زیر جوی آب نه مدام
 نایز بر زمانه کهنی است :: نفس در آرد و مرغ است
 مرغ و دلف جو خانی بود :: رانج هر جایی بود نه هر دور
 نفس در مین سکنه است :: نفس در راه مین بکار است

کتابت شده است

بهار

فی الله یا الشیخ

مین علی رار هر جان شرب :: اندر اثنان حکم منع لطیف
 داند افس که خود و دان باشد :: کانه او کرد غیرت ان باشد
 سون تو نام زنت و نام نکوست :: در نه محض طاعت هر چه از دست
 هم بدین پای بند لطف عریب :: تاج کشت کوشال آویز
 هست کفایت ارب هم اری :: در دهل و درین بزاری
 نه جو بیلوی عالیه شکست :: گفت بفرستش که بر دی دست
 غامبه را که مکتب در پای :: و مشک این بافت است خدا می
 مرا که داند کرم که محض کرم :: کلمه مضایح ان عناد الم

نو ده که خوشی را چایست نه مهم
 و آنکه داری دل و انانیت نه
 و آنکه داند خدای انانیت را مهم
 و آنکه نشانی نیست اجابت را
 و آنکه نغمه‌های دل را سبب است مهم
 و آنکه از فقه دفعه جلالت است
 و آنکه نام نیکو از زشت است
 و آنکه کار از بد نیکو کند بد است
 و آنکه هست عالم خدای عزوجل
 و آنکه که نزار است با کجاء و عمل
 و آنکه انشاید به عقربان آید ان الله عباده
 و آنکه نوزدین دافع کند بد و سبب خدای
 و آنکه بنیاد است قوام این عالم
 و آنکه که نگوید قرآن و آنکه سبب آن
 که نگوید برادر و سبب و سبب

کرم باشد بظاهرت همه خوب :: لیک باطن بود همه میوب ::
 نمک داند غذای سر دولت :: زانکه زاول داد آسودت کثرت ::
 کی نود عقل تو به دگر :: چه نماید مرا بجز مهر ملک ::
 هر چه زان بر دود همه نکوست :: هر چه از دست بجز آسودت ::
 معجز این آیهست که در سوره نسا در خود المعجزات داخل شده اما ما با یک
 منجسته فریاد و اما با یک منجسته فریاد یک آنچه نرسیده از فعل و کرم
 خداوند است و هر ملاشی که نرا میسر آید بسبب گناهایان است

که جبار و حکم مطلق تو جاد و باد و جان و عروق تو
خبر و خبر شب و در جهان احوال نسبت چیزی از و نهان احوال
بشارت با تو و ما بعضی حال اعدا می کشی به الارض و آسمان که در بسیار دوا

اجرت و کسور

۱
اوست که در این کتاب آمده است که هر کس که بخواند و بفهمد و عمل کند به او عفو الهی می رسد

ابرئ در مورد ابراهیم دفع کنند

کرک اگر چند بد کوست خزا	مال و میراث جلد دوست خزا
کو چه باشد که سوال محب	ندم کل بکلنو رند و طیب
کل عمرش که کل کا صد	کی در گلشن اگر چه دل خواهم
کی شود بی سبب نموده	برده حق جو منسل بود و تو
هر چه در خلق سوزی دست از سبب	اندرا ان مر خدا بر انا دوست
ای سبب که کان خزا تو دوست	دن بهاد و دکان خزا دوست
بد کا خزا که از قدر حد دست	ان نه در نشان که آتم از قدر دست
ندم و قدر بر ادب باد جو خفا	کی است ناسد چی مقام در تنگ
زان جو بر لب هر خیال چی	خفته نالده ز کوشمال چی
چش دیوان حکم حق جو مرد	شکر سبیل حق که دامد کرد
که کند با فغانی اد آبی	جو غمرد ما به و کراهی
آه تو با فغانی اد باد دست	هر فغانیش دل تو تا شاد دست
با فغانی مرور جو منت رضا	نشانی خدا بر ابراهیم
کو درین کار کردنی گردن	کو تو اند فغانی حق لوز دن
کردنی با بدت خزان بل	نامند دست لغنی سبیل

اشادت تا به که در سبب بار و دانی لا در سر راهی دفع کنند در باب عزت
قال فافرح منها فانك رحيم وان عليك لعن الى يوم الدين گفت حق سبحانه و تعالی
را بعد از دعوی غریب که پس بر دن روانه هشت با از آسمان با از حدت طلب که

این شعر در کتاب
الکافی جلد ۱۰
در باب عزت
در حدیث آمده است

بپس بد بسکه نوازند آینه از رخت و در کشند از رسته که دست دهد بسکه
 برشت را ندان و چشم من نازد و بر آینه ای این ابر محلی که نشسته
 کرد تا بگوید با خدای خویشند حکم را بخشایان بار کنند
 چون بر آینه اگر چه در بندند : تا آنکه جان بکشند و بپزند
 من و جان از من قنار و سرگرد : دل فرستم کنان که با بر شکو
 هر بلایی که دل نماید از دست : گریه در هزار است بداند
 حکم از نقد بر آید بلاء بوز : هر چه او داد جز عطا بوز

ذکر القلب الفع لان بناء ارفع

چند روز بود که در سنان دل : هر که بود که بپس خایه دل
 دل بر شوقه بپزد از جان نوز : که بپزد بر دست و مویان دور
 در رخت شان قلب میزد که عواد بر نه است که از جان دور را بر شوقه بپزد
 بپزند یعنی جان نوز را بر شوقه بپزد و بپزد بر تا ختم معنی و کمال نفی که دل را حاصلت
 بره از آن جای بد که چپین نباشند از دست و مویان که با سببان و مستحلا
 دور است و در یک قول یعنی میباید که دور از آن مستحق دست و در استغاضه
 حسن و جمال بر مویان محتاج نیست انجام و شبهه جان واقع شده چون مقول ذکر
 در سنان قلبیت فبایس بمقوله چنین معنی گفته میشود و الا تان ضرب که ضربت شامان
 به حکایت عالم امر با بطریق شمرده اند که دل قلب و بعد از آن روح بعد از آن سر بعد از آن
 عقل بعد از آن اخفی مرتبه روح از قلب ارفع است و بعینه همان نسبت است نظر
 باین مذنب منی است بر است که دل بر شوقه از جان نوز می بپزد یعنی خبری

ذکر القلب الفع لان بناء ارفع
 که در سنان قلبیت فبایس بمقوله چنین معنی گفته میشود و الا تان ضرب که ضربت شامان
 به حکایت عالم امر با بطریق شمرده اند که دل قلب و بعد از آن روح بعد از آن سر بعد از آن
 عقل بعد از آن اخفی مرتبه روح از قلب ارفع است و بعینه همان نسبت است نظر
 باین مذنب منی است بر است که دل بر شوقه از جان نوز می بپزد یعنی خبری

بهر بر دین منین میگردد در الفوت بجای پاکه فواید بود که در بعضی نسخ چنین بنظر آید
 آمد در خوان منزه جان و دور بمنزه ملک در خوان منقبض و دور مستقبض دگر در
 معر دلی را داخل قرار داد نمود معنی چنین فواید بود که دل از جان نواز را هرگز
 می پذیرد کی از دست روان و ذره قبول میکند چنان که از آن در دست
 درین سرچرخه وزن سرسبکست . . . هر که دلی همچو برک کل شکست . . .
 سبزه مانند وزن لفظ سرکسر سبزه مانند وزن بقیع سبزه سبکست یعنی در حقیقت اما
 کی بسره که از عالم مجردات و ارفع از غلبت در مرتبه دگر بسره که بحسب جانبیت محل
 کشفیه است بمنظر هر که دل فواید ازین بر دای مضطر بر حویری مراد داشته شود
 و فوایدی آن که وجودش بر دای رقیق پیش نیست مباد از او برید و ممکنات سبزه
 ازین چو که هر دو تنگ باشند بر دای کل همچو بر دای کل که محل از او این دست نمی تواند
 بود و تفاوت بسیار است چه نسبت خاک را با عالم پاک

هر دل اهل دل بوقت طعام . . . کند می کند می بود در حرام . . .
 جو که نشنوی منی دل از باطل . . . رفم گانه از من هر دل . . .
 دل که باشد سبزه چون پیر زانغ . . . صبر طارسی پاک کند جو جواغ . . .
 دل آنگس که هست برین شاد . . . حالش را هست جامه در گاه . . .
 باز چشم نوزد در راه اسباب . . . هست سوزی شاد جامه فواید . . .
 چند باشی نفیست ای بد رس . . . دل نوزد در کل دلو خفته جو سبک . . .
 جو سبک آبتنی نوزی جا اهل . . . سک دوانه داری اندر دل . . .
 خوی و طبع بد سگان داری . . . همچو سگ نشسته استخوان فواید . . .

سنگ دوازده که گشت عذاب : : : : : خاک اندر در در خاک و شتاب :
 هر که او که ندیدیم بر جای : : : : : نوزد از بیم که به شکسته نای :
 در دوزخ که بخت آری : : : : : بی نصیب مهر ناز که بگذاردی :
 در مزار می نوزد ناز شدی : : : : : بنشین بر در دمار و غار نوحی :
 از درین ترا بمنزل دل : : : : : نیست جز در دل و در حاصل :
 را جسم نوسون منزل جان : : : : : جانی دامن نوزدین چهار ارکان :
 هر دو بالی سر و ده جان نایب : : : : : ازین تیر جان و دل ظاهر نیست :
 نغمه رست که باطن هر نفس در و در سرافقت و حال آن نفس است : : : : : ان شاء الله تعالی :
 نمونانست خود باطن در است و هر که باطن مثل انسان مخلوق شریفی که مجله جمیع :
 مراتب و ظهور و شئون است این است دل باطن ظاهر و دل که باطن را بگوید و محل اقرار و کمال :
 برون و هر که از ظاهر و وجود جهانی انسان و در ظاهر و در دست نشان او ظاهر بود :
 موضع دین است و موز و دماغ : : : : : پیچ و بر و در فیه و در جوارح :
 میفرماید دل و موز و دماغ موضع و محبت مانند بر زمین تخم کنان که روغن از آن :
 میکشند و فیه که این هر دو موضع نوزد است و در بعضی از نسخ میانه موز و دماغ :
 و او عاقله منظره و فیه و در موز و دماغ موضع دین است و او ظاهر بود که موضع دین است :
 و موضع موز و دماغ پیچ و بر و زمین تخم کنان که موضع روغن است و مانند فیه که محل :
 نوزد است و این باطنی و محبت دیگر که در همین متولد قلب و در موز و :
 ملاحظت دارد و در صورت منی اولی قاعیری ظاهر میشود :
 دل ز دین غیر و در دماغ : : : : : دین جو در آمد و موز و دماغ :

ظاهر و در دماغ
 در دماغ و در دماغ
 در دماغ و در دماغ
 در دماغ و در دماغ

داین خود چون تواند بود که حضرت حکیم در یک مقوله فاعل جمله بر جاد و مدعی باشد
درج باشد

دل بود پیوستن انجم سوز که تواند نمود چسب و بر دوز
دل که بجز نفس بهتر نیابد بر همه سسر در آن سسری با بد
نه جهان دل که از بی دین بزدند باید که عین
اصل و حق و جان دل بود بایه دل ز آب و گل بود
دل که با سبب چینی اما نه خواد بود از سبب این دسی اگاه
بار و کوفت گذر باشد و بس که مرا مرا بکس نثار دکن
چه نمودن بود دل خوار شود ظلم لشکر و صفت شاه شود
سهم اندر جهان نه ز آب و سخت کاین سه طلبها ز کین دست
کر دست بستی بصورت زارغ همه طامس کبردی جو جوارغ
عاشق از برای جفت نام نغمه برای حصول لذت و کام
بک غاب و بفرق ز قند خال یک حدیث و مجامع کا چاک
زان هم کار مات بی نوازست که تواند بود و ادب و دست
با چنین دل سفر سقر باشد سفر از کرک و ساک نر باشد
ساک بپوشد و کرک در بند است سحر سالوس و لوس فو بند است
بسی در این راه نوشته اند جان ساز نه زدن و دعا و اخیال ساز
خویشمن در دین بر دین که از این راه رسی به پسین

فی حفظ القلب

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

گوشش تا دولت چون فلم گردد : پیش از انکشت اهل اتم گردد :
 مفر ما بندهش از آنکه اهل تو اتم گردد و این امید جو مبدی مبدی شود و پنجم رحلت
 هر سه کسی کن نادان بود در مرتبه تسلیم و ضایعی مانند فلم در دست کاتب نمود
 در دوش قلب المؤمن بین الاصلین من اصابع الرحمن بقا کسب بناد و حاصل نماید
 از درین که صاحب کسبست تا بدیل ممد هم ارسال از دست :
 از صاحب کلمه مراد صاحب کسبست و تا نسبت تواند بود چون دل از عالم
 درست دقت از عالم خلق دوری غن با دل از دست ظاهر

بست بر سالکان بوقت رحیل : همچو موسی و خضر و منزن بنی :
 مفر ما بندهش این مسافه بید و هر سالکان و وقت سلوک هست مانند موسی و خضر
 و منزن بنی یعنی موسی سبک از آب بنی در کد منت و خضر که در خون و لشکر او باشد
 زرق شد سالکان این مسافه بید و را مانند موسی آسان فل میکنند و منکران
 در رنگ زرقون و لشکر او زرق این دادی بگردد و بمقتضای هر سه مراد داد
 موسی درین مقام قلب مراد از خضر و زرقون نفس دمار و تواند
 یکبار مردی جو بستم گردد و کار : تا مراد در عاقبت دجار :
 مفر ما بندهش چون بر سالک از داللی کار بستم شود و فتح الباب روزی او
 نکرد و دجار عاقبت بر دمار گردد یعنی هر کسی که کند بر عکس نتیجه دهد و مطلب هر
 دو جهت آفریننده اینجاست

تا هذای آن رهی که در بندست : همچو زنجیر در هم انگزند دست :
 باره راد یکبار داری چرخ : از دو نفس نادر دل خویشش :

راه دل مرزانه این راه است فعل از آن قاصر است که ناهست
 راه جسم نوکوتی دل بهش هست چون جبر و منزل اول
 که می هر دمی ز رنجوری کفنی ای مکه و که لیس دوری
 نفس یک که حرف دلگشت فر بر غنن هزار دستک
 هست بر سالکان بودت بیج راه دل بهو زلف زلفی چ
 ایگ بر دمی جو کم گشت آتش راه کرد و جو طبع زلفی خوش
 واکو رده ایگد نگر دینش بهو زلفی عاذا و در ویش
 واکو زلف از سر طرب در رده بهو زلفی بود بدل اول
 این عاذا و کسی که ادر دل مرد و استب منزل دل حاصل
 انجمن باطلی دل که غراست دود و امند با تو زمین دل راست
 با و کوشش نام دل کردی دل مخفی را غنن کردی
 نوز دل خاقل و جبر می واکو است ان دل و نو خود کردی
 دل بود راه انجما با تو لبک ذلی و طعنه و دینه با تو
 بر و دل خرد دل باشد نین بدل جو آل کل باشد
 خشک دلی بر باند اندر کل چون بر بند از در حنفت فرما دل
 مغر است که در حنفت و با بر زلف دست مبادت نبات و حیوانات با نذر جان
 که بر حنفت مبادت نبات و جهادات و دلی بر زلف بودن و حنفت و مبادت
 نبات و جان است که فرما بجهنم خاصیت از خواص حیوانات مخصوص است
 ظاهر انکه در حنفت او فردی صفت شده است که حواست بر فردی در حنفت

بنام دل دیگر جوانان را تا اطفال و قزوق اند و در بدنه جان تو کسرا بهن از دل
در دلفریز کشتن دادن و بار که غنن مانند دیگر جانور است و اگر چون کشتن بر
با آغوش بران رسد پا در آب غرن شود خشک که در نیمه است بعضی اند و است
دلیغی و حباب غلغله است غایتی دیگر که در ده اند از همه چیز آن است که از خوا
در غنی می باشد که بیل میکند در غنی و بار غنیل و از کشتن بیج در غنی دیگر و از کشتن آن
در غنی و این غایت نزدیک است بنامیت الفت و غنی که در دیگر جوانان
هرگاه آن جز در آنکه در بدنه جان به دست برند خشک و بار غنی مانند باطن و حقیقت

شرح این کتاب
در بیان حقایق
و اسرار کائنات

باطن و حقیقت دل است :: هر چه بر باطن از باطن است ::
دین و اول غمزد و فرود دماغ :: دین چو دانه آمد و فرود به جوار غ ::
افتابی بیاید و جسم سوز :: بجوارش و سبب گردد و روز ::
ازین رجاء و عقل و جان بگذرد :: در مدغنی ولی بدست آورد ::
انجمنان دل که دشت بجا :: بر خدای اندر و نباشد هیچ ::
نه جهان دل که از بی تبیس :: بست و دار کلینی البیس ::
اگر سهل در دین نماند :: اندر و فرشت و طرح نه امان ::
اصل غزل و مجاز دل ببرد :: در دغ غشیم و اند دل ببرد ::
دل بی سطر است و با نی :: جود دانه که در دل خوانی ::
دل که او را اسیر است هست :: دل که از کشتن که آن نه دل که هست ::
دل که با کشتن چنین امانی دوست :: نه دلف که هست باره دوست ::
دل که با کشتن انجمنان شد و تبیس :: و اگر مان دل بیاید تبیس ::

اینست فتنی که بکس رسد جا بیل خوانده شکل منویری را دل
 آنکه دل نام کرد و بهیاز و در به پیش کسان کوی انداز
 دل که بر مقل منبری دارد نه شکل منویری دارد
 دل که با مال و جاه دارد کار این سکی دان و آن دور امر دار
 هست موانع دل بگاه فراغ قباب فوسین مقل و عرش و مانع
 بمقتضی رخت نشان قلب که در بنفوس مذکور میفرماند و به جا قلب بر مقل مزبور
 میبندد با بر این دل مضطرب منویری مراد باشد و اگر قلب عقیق معنود باشد
 سوز بکافور از آن تو به میبرد و در مرتبه تنزل قباب فوسین مقل و عرش و مانع مزبور
 خواند بود در بنفوس است مراد از مقل مقل خودی دان و مانع همین مانع حسابان
 گفت و قباب فوسین بحسب لغت معنی معذور در کمال است و این در عرب مناسبت
 و گنای از غایت قرب و اتحاد میان دو کسی است و در لغت سیر مشهور همانند مذکور در
 نفس سیر در سبب باره نال فاطمکم در بیان آیه قباب فوسین او ادب مسطور ان
 اردت فاطمک منبها و بتمام فوسین آنرا بر منی تا به و موصوفه مباحثه رسد و بجا و
 امکانی را داده و از داده و عدت را که عقیقه محمدی در مرتبه فاطمیات و فوسین
 اول مبارک است از دست فقط و اعدت و اعدت را که طریقی او چند در فوسین
 اعتبار سوزد و میگوید سیر فوسین اصل سلوک بالا تر از عقیقه محمدی نمی تواند بود بلکه
 فوسین سیر بر کس تا فوسین است که میباید فوسین است و در جام هم منزله که رسیده است
 از لغت آن دایره منبر و سبط نام مذکور و قباب فوسین یا فوسین که مذکور شد عقیقه
 آنحضرت خواند بود و در آیه که به همین معنی است یعنی آنحضرت در لایحه المراج با فوسین

اینست فتنی که بکس رسد جا بیل
 آنکه دل نام کرد و بهیاز
 دل که بر مقل منبری دارد
 دل که با مال و جاه دارد کار
 هست موانع دل بگاه فراغ
 بمقتضی رخت نشان قلب که در بنفوس مذکور
 میبندد با بر این دل مضطرب منویری
 سوز بکافور از آن تو به میبرد و در مرتبه تنزل قباب
 خواند بود در بنفوس است مراد از مقل مقل خودی

که انحراف و منشا و جمیع ممکنات مایست ادادنی یعنی از آن نزدیکی تر و باریک تر
 فایز شده و این معنی قایم فزین با بطریقی که موصوفه میگوید غایت معنی بلند است و فایز
 و ریش در معرفت فایز بوسی دماغ بیایه است چه حوش را بمنزله دماغ در عالم کبریا
 داد، آند در پنجاه قوسین مایه برائی استخوان، مذکور ساخته حاصل معنی در نفوذ
 آنکه مروج دل بجای فراخ از مایه قایم فزین عقلست و مراد از عقل در اینجا
 فعل اول تواند بود چه بالطور که مرتبه قایم فزین اقدست و در حدیث گفته شود
 مایه طور عقل اول هم مایه فزین ندم و حدیث با در جواب را امکان بمنزله نقطه
 در هر وقت و نهایت مروج قلب عقین بعد از فراخ مایه جان تواند بود که آن
 نقطه فایز شود و هر حوش که بمنزله دماغ عالم کبریا است مایه که در اینجا با ابیات مغفله
 مناسب تمام دارد و اصد اعظم بالعواب

از در جسم تابع دل : عاشقان را هزار و یک منزل
 خاص خواند هزار و یک نامش : عام دانند هزار و یک دامنش
 هزار و یک منزل و در سبب ثانی بعینه خواص هزار و یک نام فایز که در
 که خواص عالم را مظاهر اسماء اند و در سبب و حش این هزار و یک منزل اسما و صفات
 را طی کرده بمنزل مراد فایز میگردند و عالم هم این را هزار و یک دامن مبداء اند با اینکه
 که هر منزله از منازل اسماء و اصد اعظم است که مایه از آن و مروج بمنزل بالاخر
 بنیابت شایسته و این منازل را مانع حصول مطلب احوال و دامن را مروجی میباشند
 و اصد عالم بالعواب

آنکه بودند خواص مایه دل : بیش از صد منزل

بشنید بر ساطع ساطع
راه دین صفت و عبارت نیست
فرخنده در دمارت نیست
لن تزد القلب رصف

دل نوی بیا کند ز رحمت دهم خوشتراب مفرج تسکیم
 این آنگه نوی ز رحمت و تاب که خوری سسرنی ز تاب و تاب
 باخوردی شراب دین مستی چون بخوردی زهر بلاستی
 آن مفرج که ادلبا سازند در شفا خانه رفا سازند
 خور این گلیست از بن بر کرد کاکو که خورد دروشن باشد روز
 تا بد بخا بنتر سسری چون ز گل سر خوری بر فیسری
 مرد کلوز را بجا بد و دهد از المار جان بیا و دهد
 نان و جامه سبید این نزل نظر ابد مکر سبایی دل
 دل کند سخت جامه نرمست خورش خونی بر دهر نرمست
 تو منور دهر نکوشی دست که خلقی پوشی مر خطی نکوست
 تا خوش خوب دلفی در بیا نیست خوی خوشی با گل دد و بیا نیست
 نفس من بخور دانه از نیست غمی خدی جان ز خوان بی نیست
 خانان نسریه از لهر زانند که غم نان و جامه کم دانند
 هر دلی که غم بود مسکون نه دست آن که هست خانه خون
 مرد بود که دزد بود مرد داد بخت خود بود
 تا که از جان کنی خانه برون آیی در سدر که دگر برون آیی

دل ابد جو صبر و برتابد : چشم جو بد او دم یادد :

رئيس القليل : معتمدة الخامسة

چون زبان شد زهر سودا زمین : آتش آسمان زد و زمین :

الى اخر المقوله مراد دربان مقوله انزل نعل نفس را مار را با سود است و مراد از صبح اخير طلوع

کرکشانہ خطیب

زیر جوان در کسری قهر اندر در : ز تو دود و دود باغ غم دود :

چشم دلوان دران درگاه گشت

طالبان سپهر در پادشاه
کشته در طبع و در مستقیم

گشتن به در دره و بهر نامان : کرده عالم غلایه خالیه کون

غلب بیان سپاهگون در باب : من جو کوهر صدف سازد سرا

فہم ادرگانہ ہمارے : نکلنے کے لئے رنگ ہر ان

نگینان غیر شرمه نیمه دساج که در در شرمه

دوازدهم : اگر خود را دلق : شخصیت را این خود را بپذیرد :

کشتن انقاس کو بر مردم : : کرود انقاس مراد منفذ کم

مہر مہر اور دود و سرشت و دود و دین و گمان و گمان

۱- نوکتر که از هوا آید

نزد سمار اندکی گردد نوز سمنه چمن یکبار گردد

سازم انتاب رفته و خود

سند و سند فاعله و در

منہ کے ہاتھوں سے لکھا ہے۔

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

برای درستی کلام

ز حال از او رخ خویش رخ نمود همچو کوهی ز نسیم ز اندر
 مشغول گشته از ملک جهان چرخ نمود روی خویش میان
 شکل ریخت بر آن سر اخضر کلاه بداد که جهان در میغ
 منش رخ در حجاب بر بسته از سایبان غلاب بر بسته
 زهر اندر مضیق تا بهدا گشته از دور خویش جدا
 با عطار دماند چرخ رهن هم لبان در دست خود مطلق
 ماه مسرور در شبستان خوش خفته بر روی نیلگون مغرور
 جریح پرده دستار دهران چون زده سحر و دست تلکیران
 شهباز اندر ابر مبدان ناز دم مغرب زنده چو گمان باز
 بود پیش ثابت نفس مبین ماه چون نیم صدف زربان
 در غر با جامه چشم سپیل خیزد چون مردماند اندر سیل
 قلب در قطر جریح بوسته شکنج جوهر آهسته
 ناله بود و خورشید چشم دل بر جبین را نهاد دو نیم
 جریح ساگرده چون شکوفه باغ کلاه که درون رخسار فتنه جریح
 بر نقود خضه حور البین ز فردان چون بلبله زربین
 انجم اندر مجراد راست جهان که صدف در بر باد آب روان
 نهد شکل مجروح زنده بهدا همچو کوهی در بود زخم غفا
 شکل برودن جوهر دشت چشم بر یکی جام می خورد چشم
 همچو جسم صفت شکل شهاب کانه ابر کلاه تا بهدا

این شعر در
 کتاب
 دیوان
 شمس
 است

بزد و بایم از دروازه ابرو : خیل روی بکوه رنگی میسر :
 گوشت از دروازه گشتان جدا : راست چون اشک چشم تا جدا :
 مانند ساکن جوهر ابرو در چ : بهشت سبزه رود در ابرو در چ :
 اخضر و سیمان ز کینه من : کشته مانند اشک و سینه من :
 چون ز کینه ما به رنگی زشت : در و میرا اندر آتش و آفت :
 محمد دم آتی بر روی ز و خیل : کف جان بیکسره و الهی :
 نامزدان از دهم درین ورق : شاه کو دوق سر در بچ شرف :
 بچ من زنده روی شده عالم : بون بر روی ناخست و سرخ علم :
 شد جهان نازد بون دل و اما : منب شد از چم رود جدا :
 انجم از چم بچ در بران شد : زکلی از نازد میان که بران شد :
 بچ بون شد ز نازد در و ان : کس تر بد از نازد در و ان :
 با دروازه بگاه از در من : ناله آمد بد بد و بر من :
 دلبسته کوه دل و در و ان بر بود : چون بکا نوزد مشک من اندود :

ایات الی ادیس فی ذل نفس الکلی

اندر آمد جوان در شبگیر : انجم آمد حلاج کویان بر :
 مراد از نفس کل در مقام پرست : که چنانچه نفس کل از غل مستقیق و با دون خود
 معنی است و در بر و شعر فصاحت در استیاب بر ران همان نسبت است در شفا
 و نازد و نذر و نذر نظر بر سر شدن و مریدان و تمام ایات انبیا و روایت
 کند جسمی ساکن از کاسب : تر چشمی دره زاده است :

ردی چون آفتاب نور اندود : : جامه چون جامه سپهر گود :
 تا که با تو گفتی آمد بر : : افتاب از غرض غیور :
 با که آفتاب طفت من : : تا که با تو گفتی بر غنچه حسن :
 دیدم چون از جامه من بر کرد : : تا که بر درج فرج بر کرد :
 گفت چون نقلی چون شکفت : : گویا فواجل کسیر نهاد :
 گفت صحبت این سپهر خوانده : : ای برندان چهل در ماند :
 ای سجاد ز در ماند سپهر : : بر تو بود برات گشته امیر :
 خیز کین خاکدان سپهر تو نیست : : این سوخته است جامه تو نیست :
 هر اهلن بهیچد بساط نشاط : : اندرین صندل رسیده رباط :
 گشتی بقا نخواهی سوخت : : برش از تن بجای آدم دوخت :
 تو بشتی را از بن نفس بر مان : : بجای از غلبتی بر مان :
 باشم بخور و نشین خاک : : در نه بگذر از انجم و افلاک :
 بعضی مقامات مشرک و متاثر از جفای محالم او را طری کرده و کمالا تا که محب
 مجاهد و در با صفت مغر است بدست آورد و در نشین خاک بخور باش و محبت
 ساکن این است و اگر این را نمی توانی کرد از انجم و افلاک بگذر و بن قطع نظر کن
 دست از هر درج و هر مراتب بردار و در نشین خاک بخور و بنش با بنش گویم که در
 دنیا جمع فزاین و احوال بکن یا از انجم و افلاک محبت و در بنش در هر مرتبه
 در و کامل باش و در چوشت و بنش را غی منو که مرتبه و مسدود ناقص بودن بکار نمی آید
 مذم بر دل منزه از اهل باطل و طرین ستر که اگر میانه کنی سراب دشتی می آید

این بیت
 در
 کتاب
 الف
 و
 ب

این بیت
 در
 کتاب
 الف
 و
 ب

نمودار مع نفس کل

کفتم ای اندر دشت کشته ز نوید : دی در عین رخ تو دیو بود :
 ای زمان از تو میسر و آید : دی زمین از تو بچو آید :
 صفت بر خرا از نفس باشد : و صفت گردن خرا بوی باشد :
 پس بدین صورت و بگو : نسبت در کل گویا بود :
 از صفت صورت مایه : تا آنکه هم روحی درم آید :
 توفیق صفت مالا نفوم بدایت است : و آن گاه عدس می باشد مثل مغولات تا از به
 که وجود در خارج بزار و دکاه وجودی می باشد مانند اوان میفرماند از صفت
 مایه یعنی صفت در نور صورت وجودی پیدا کرد و معلوم شده چرا که تو هم روحی
 درم آید به هرگاه صفت آینه ذات موجود نزد چنانچه اسامی صفات را با در مجرای
 ذات صفت یک شخص در نفس هم روحی بود و هم آید

اندرا تلم بدین روش هموار : اندکی را در عذر و شکر نگار :
 طوبی باید بخش باشد ارم : کعبه بادشاه خاک ورم :
 بادشاه خاک ورم می تواند بود که صفت کعبه باشد و کعبه خطاب نفس کلی که عبارت
 از دشت کاملست و در بنفام و اگر از بادشاه و دل که سلطان وجودست و از خاک
 ورم باید افزای وجود مراد داشته کعبه را یعنی محل توجه دل گفته شد و هم کجایش دارد
 پس بی نفس و بی نفس : عقل و جای سری دل چه کسی :
 چند احوالت که بی خواب : غرض از گفتن مضمون :
 بر سر از جوهری و از مرض : جمله کائنات را از مرض :

کو بری که تو غافل تو نیست برج فرخنده و درج با تو نیست
 غمزه شربها دوست طایف همچو پنجه‌ها ان پستانک
 خوشی در زلف سراسر و بار گیسو غمزه‌هاش غمزه‌ها کار گیسو
 چکن پش بر روی پرورد در چمن کج کج باد آورد
 گلیم پیچیده و دگر دور کردی از عکس زدی زار اندر دور
 من سبائی ندیده اندر جاء باد و فرخنده دم این زمان در دما
 بی اندر سراسر جهان تو ز من این حدیث به دانی
 کاین بود غل و غلن ابراهیم که ابراهیم گفتند که ابراهیم
 این چه جای جوته جهان من است گفت فرد جانم از جهان انست
 که عمارت سراسر ریخ بود در خسران مقام کج بود
 جای گیسو موضع و جهان سگ بود سگ بجای آبادان
 خبر که با عمارت انجا زر کرد و عراب کرد و باز
 بود درین سراسر ریخ و نقیب ماه و فرخنده فرخ و اب طلب
 که بجای دوست و نا بند رفتن به بند و روی نا بند
 زهر که از زخم و هر خسته هست بوست بر من فرخنده گیسو هست
 دل زهر که بیان نور بود دل نادان جو بوست جو بود
 من ز ناز گیسو بوست گیسو چون قوی شد عجب کرد بوست
 سنگ بود جو مرد کاملی من ز نازت بسک کاملی
 کفتم ای جان بر آن نکوئی تو از کجائی مرا نکوئی تو

گفت من دستگیر و لا بستم تا بد در بنای ناموتم
 اهل خلق در جهان مانیم نه همه عانی چهره نجایم
 بر بنای من و من که گویم در جلیت از خلقا زویم
 نظری بآفت کانا دار بر من و صفت جاندار
 من را ندانید آمد ابر چون نسیم کرده بانی تار کس
 کانا و زمین کانا در آن سار کجاست چو خورشید آسمان شاست
 سنگ او که برست و خاکش زار بگردانین دکه قفسر
 باستان چون خاک سیج بند بر ز منان چو نعل تار و نگر
 ان کردی که اندران جانبد که مرین سر ز مردین جانبد
 بل جوشان سر ظالم و خلی که پا بهستان دل عالم
 سر و پستان آن سراز ازان بچو امید ابلهان پا زان
 به مستوزن جلال قدیم تا سر غدا نفس عالم و آدم
 کادشان از برای دفع الم بزم باز منی بوسه علم
 کنورش رود و شب زانبد او هر چه اندر دست جانبد
 همه اندر روی چمن جادید بچهره بوسه فو شید
 اندران باغ هر کسی زایشان از برای قبول دردیشان
 صاحب سدره را از سبب مولی ناطق جمال علی است
 به صفت که هم آن کرده مدامن به اندر رفیق جان بی ظمن
 عنه لبیان روضه آنس آند ساکنان قطره قدس آند

غرض از این
 نظری بآفت کانا دار
 من را ندانید آمد ابر
 کانا و زمین کانا در آن سار کجاست
 سنگ او که برست و خاکش زار
 باستان چون خاک سیج بند بر
 ان کردی که اندران جانبد
 بل جوشان سر ظالم
 سر و پستان آن سراز ازان
 به مستوزن جلال قدیم
 کادشان از برای دفع الم
 کنورش رود و شب زانبد
 همه اندر روی چمن جادید
 اندران باغ هر کسی زایشان
 صاحب سدره را از سبب
 به صفت که هم آن کرده مدامن
 عنه لبیان روضه آنس آند

چینی آن رود نه را اگر خواهی کن از جان دید و هر ای
 بی عقوبت میبش از دل و غم بی عقوبت برایش از لطف و مسم
 هم ز پیش ز که روانه کو دور هم برایش بود اوست بود دور
 هر چه در حق او بگفت داد تا بسنگ دگر از جان دارد
 من ز درگاه خازن گویست ملکوت جستم در خوانه تا موت
 گفتم اگر بگفت آن کشور گفت از کیف دانه کجا برتر
 جان چون گویش که شهر خدای جایی حالت و جان ندارد جان
 آنچه گفتند بر او گفت مرا فرزند بر بخت مرا
 زانکه اندر حال آن زیبا نماند بوم بر نفس بر دیبا
 اجل از دست آن لب خندان سرگشت نماند بر دندان
 چشم که عودش ندارد بر رخ دید و زو بر گفت که زدم جریخ
 مگر که بر زهر ران دارد آفران را در گهستان دارد
 جان طوایف از جلالت او مذک که گشته حالت او
 من در کوی غیب حالت او صدق در راه دین مقالت او
 هر درش لشکر محسوس بود او سوار و پیاده بسی بود
 هیچ بود و راه دور و نیست زانکه در خلعتا جو شده نیست
 در درگاه او جوئی نیست مردانجا بجای خویش نیست
 پیش درگاه او ضایل محسوس مل سوار است و گل پیاده و بس
 او ابر است که از دین بنیاد از بی ترس و داد و داد

و

رده را کرده اند و او را بر نور : کوشش در کردن جو کوشش در کردن جو
 هر دانا تا از بدایت او : حرف را آواز در دلایت او
 روزه گویی نرا بخود پذیرد رفت : دلالت در بین لافگاه بر چه گرفت
 نانی بر بونو سفت : این در آمد بهورت آن در خط
 چهل نو بر تالی در تالی را : زخمی کرد دست هر تالی را
 کرد این بپسیر کرد تا از جاد : بابت آمد در جاد بر سرگاه
 طعن کرد بر کس کرد : خشم گوید در دیا کرد
 کس جز کم شنید در سلوت : بر مگو در مزارع ملکوت
 جان من بر این حدیث جو نوش : چشم بنیاد بر روی کوشش
 نشدم من از ان سخندان خبر : نشسته اند بر تک نگر و دسیر
 جان را دیدار دست هر دردن : هست چون نشسته شد دکنش روز دن
 سدید از علم دان کرد دست : دلعلم دشمن و دد دست
 ن جز بر در جویای خویش : که فود بر زردنگان خویش
 لب جو بکشاد بر زرا : سایه بردن که بخت از خانه
 بر را گفتم از سر تکفین : ان فرا ملک دودین حدیث و عقیق
 من که با فودن بکنم قسم : همه قسم ندیم آن کبدم
 غریب و دستان نه غرور : عمرت با غم قسم بود
 مر باد و سنی که او بکنایت : بگذشتش را بر اسامه جاست
 دل بند تو خوش بود بعداب : چه عجب از تک و خشت لباب

در کوشش

دانشمند از کوشش

دانشمند از کوشش

دانشمند از کوشش

دانشمند از کوشش

جان زنده بود در ارم باشد دل زنده بود در قوم باشد

چون خود در مرکز غنبت و صدق منت یک بادشاه صدق

اندو باید بکلید فضل و نفا سر مزدق و صدق و دست وفا

از تو بهوش غنبت بهوش آمد که بهوشی بر منت بهوش آمد

خطاب نفس کلک که بمنزله بهر در شده است در اضافت بهوش و ادراک و تلقین

سفر با بد کسی که بهوش است بنی لایح سینه از اندر و زفات علوم و نبوی ساده و پاکست

از تو جفت بهوش بگرد و معرعه تا به هم صفته همان منتر شده بهوش می تواند بود یعنی آن

منتر شده بهوش که مانند هر یک که با قطع نظر از مرکب صورت می جفت بود بهوش او بر مصل

است بر نه است از تو جفت بهوش میشود با گویم چون افاضه در اک و تلقین نفس کل

منسبت هر کسی در این نشاء جفت بهوش آمده از افاده دست در صورت معرعه

تا به صفه نفس کل و افاضه بود بطریق انقاس از خطاب غنبت بن نفس کل افاضه استخوان

صورت می نماید بر سبب مجرای صورت و بر مصلی از از نفس بهوش میشود

مردم از جنگ بگنجو کرد باز چون بد بود جو کرد

چون فرد در لب بجان نگرم چون فم بر خطف بجان گذرم

آینه روشن بدست خود کسی در آن روی دم بار دارد

چون بویون سنان گریه ندیم خوانی همی که هم دهن مندم

همو چنگ از در حیات زخم رسن اندر گلزارات زخم

و اجماع آنکه که از مطلق گفت رسن اندر گلزارات گفت

کمان از هم نفس بگریزد مشق با خوان دل بر آفرزد

از تو بهوش غنبت بهوش آمد
که بهوشی بر منت بهوش آمد

چون

فروا هم پس از آن متشنج و حالش در وجهی گشتش
بخت بر او می باشد و غیره و چه هرگز دارد دست و پای منه
غلاب میترسند سب از جانشین کل که پشت را روی باطن یعنی در پشت درد
که عبارت از غیبت و غور باشد بکنان باطن و در عین که پشت سخن داد و در
کمی داری هم غفلت را تبشیر کن و از غفلت را تبشیر کن و غافل منور
نقریب چه دیگر دارد دست و پای منه و خود را از سواد شهره افغان کن
ز آنکه در مکتب رموز آید خامه آنکه که جان شنید معانی
فی جرم و خواص را بدید آمد بر او عقل را کلبه آمد
این در دست موبد معنی حیات است مبعر یا بدینست را در حق باطن بواسطه آنکه در
نماخانه رموز آید خامه و معنی که جان معشوق تیران شد چه غزال در لطفه معنی
سخن که دست معشوق هرگز نرسد در لذت فی چون مر و آید را بدید آمد معنی در
میدان ظهور که در هر که موجب اخلافت کلبه عقل میسند و در آنکه مشکلی نرسد باطن میسند

که سخت آرد بد و این بنجام
که بدین آفرید و روز کام
که اندرین خسران بودش تو
بچه دانه مرا خوش تو
که تاب و جان بماند می بار
چکته خم فشم دشمن و دار
که آنچه نمودن زنجی کند مخلوج
دانه غریز مرا کند مفلوج
که غدی کرد بد و غر کرد و من
دیده بدت سبک بر کون
که نیست با زنجی راحت دنیا
جاک آفکس که در هر دو رخ

فی حفظہ الدین من نظم اسیارم

۱. کلون

آنچه برین قبول بر جان برد
 و آنچه بر جان نیک بر سر برد
 نگذازد رختان آخسر کار
 نگرستن که سخن از بار
 اولت بکنظر نماید خسر
 پس از آن لاشه رفت و گشته بود
 تخم از دم نظر پند
 پس از آن اشک در شک بر باشد

نظیر از من نظر استوار

آن شبندی که در کیس
 و است باران بجایت از موی
 رفت با قوام خود با ستقا
 که در کسی زنجو و لبش دعا
 با جان نشد دعا مقرر
 گفت می از آن سبب موزان
 ناله آمدند که مجسم را
 از میان کن برون که نگرم را
 بکنه کار منت راد رفا
 نشود از کنا کار دعا
 باز گشتند حله آن آخو
 که جهان بود از آن کرد مستو
 فرکاب امور نماید و بپیش
 جاباد جانش را اعدی
 گفت می چرا نمائند باقی من تو
 پشت چون دیگران مخفی تو
 تا تو بودی بگو گسردی
 نامه خویشن سپید کردی
 گفت روزی می بر میگردد
 سوی نامحرمی زدم نظری
 بهر بخان کان نظر دادم
 طبع از جان خویش بر بدم
 زدم از خشم بر نکندم من
 تا مرا این چشم بر نکندم من
 چون نظر یافت دایره چشم
 چشم که دم سپاه چون دشمن
 آنچه از من تعب سلطان بود
 گشته در دیوار افران بود
 کشته در دیوار افران بود

این شعر از من است
 و این شعر از من است
 و این شعر از من است
 و این شعر از من است

این شعر از من است
 و این شعر از من است
 و این شعر از من است
 و این شعر از من است

این شعر از من است
 و این شعر از من است
 و این شعر از من است
 و این شعر از من است

و در کردم ز خویشین کز او تا نامم بهین چشم آید
 گفت چو بجوی زود دعا که فوئ در زمانه خاص خدا
 دست بر گرد زود مرد آمین میی اند رفعت کشان آمین
 دست برداشت رو بدین زود بود بر دوان ز فضل او خشنود
 در هوا زود گفت منج به بد ابر باران گرفت دی بارید
 از چپ و راست سبیلها بر خاست رود باره گرفت از چپ و راست
 هر که ابر گرد بر دالشی بر زمانه رود است زمانش
 که در زمان فی جری زمان جوی بر زمانه چون ستان
 نظری کان نباید تنگ تا نیاید از زمانه قطر
 هر که از فکر دنیا شایست گشته رنج دلم زده بایست
 سببی است از سببم دیو لعین هر نظر کان نشاید از دین
 عاشقی زود اختیار خلاست آه عاشق با اختیار کجاست
 آب رف ز آب نیست بگرزد کاش نیست آب رود بهار بگرزد

اینها را در هر روز بخواند
 که در هر روز از او
 که در هر روز از او
 که در هر روز از او

فی حسن اخیل در دالشی

آنکه بافتنهای زیبا آید مخنه کرد کان و در با آید
 طبع ادرا روی زیبا چیست با روی خوب راند دلی با چیست
 هر که روی خوب کم جود است روی بگو دلیل فوی بد است
 روی بگو بعد زود بد است زبان خود خوب راند از دود است
 هر که گشاید دین ز آئین است روی بگو کند روی رنگین است

برگشت

برگشتی بدین شایین دست روی بگو که دین رنگین است
 هرگاه اید جان بدینست را که صفت جوید فارغیت
 چون برآید لبیک بر مرده نمی زند و دزد می مرده

فی وجه المسح مع ظل الفیج

فوب را از برای دست فراخ جادو دانی شاخ شاخ
 زینت را از برای صورت جبر دست و دل شک چون که تیر
 کلنج در کشید و اندر دست ز کیش جان لب نیست که دوست
 انجان که دشمنوت محبوب که نه از این بی تو خاک از فوب
 گرد بادام دیدیم منت دل بر باد چو سینه در دست
 بادام دید درین بیت فاعل واقع شده یعنی دیدن بادام چشم سیمین دل بر باد
 ترا میبویست در دین تو که دانی از عالم جان بر لب آوردن دل ترا در دین تو
 آورده و نقل نواخته و از عالم جبر فانی از بادام دید خود را نواخته بپسند دل نبوی
 با لایم چنانچه بپسند بر باد شکافته شده دل در دین می آورد و بادام دید همیشه
 ترا شکافته دل موخته ترا نواخته میبویست بر باد در دین تو که دانی

هر که در دست بار بیدل ماند تا آید باین افسر و گل ماند
 جوهر اندازد زلف مشکین را بچه دارد و چنین دل و دین را
 می تواند بود که فاعل بر افشاندن زلف مشکین عاقل باشد و می تواند بود
 که معشوقی باشد در صورت دل بهی چنین و آید بود که عاقل بر گاه بدولت
 بر افشاندن زلف مشکین فاعل باشد و با این آید و رسیده دل و دین را و دیگر بر این

چه خواهد داشت و خوار خواهد کرد و در صورت نایاب من آنکه مشغول و فنی که رنگ مشکین
را بر افشانند که محل معبر از دل و دین است و دل و دین عاشق و زینش او چه اعتبار
خواهد داشت و چرا خواهد داشت

مار و طاوس روی و موی آراست عاقبت آدم است و دل هو است
مگر مانند مار و طاوس که در بهشت موجب فتنه آدم و حوا علیهم السلام بودند هرگاه
روی و موی آدم آراست و در مقام زینت آدم است یعنی با زین
خودند و دل و عاشق زینت و باعث ارتکاب منوعات شوند و دین
نشان از مار و طاوس مراد در خرافات و خیالات بود

مار و طاوس گامند بهم هم چه خواهند چون آدم
مگر مانند مار و طاوس که جنبه فتنه و هواد آدم علیها السلام بهم آمدند این مردوم
هواد آدم زینت و سلطان یا مجبور لغت بر این روی بودند و اعتباری در دین
فعل خود ندارند

نانو آن روی چون گلشن یابی خاکیست که نه بخواب
بکشند شک همداد بهشت دست عشقش کند جوانمشت
که چه باشد بر روی و موی نگو نان بی ناخورش بود بد خو
بر در کوش و چینی اندر کوی سبب چشمان سبیدی روی
سبب چشمان سبیدی روی در این بیت فاعل بر چنان کوش و چینی است که عبارت
از رسوایی با سواد و ادب در معرض نایاب چینه مراد است شرافت و ادب
چشمی هم و سبیدی روی

فونش بخش در درون او کینه کل کل ز عکس رویش آینه
 زبان دل چو سنگش اندرون دل ز فون که سست چون آهین
 دل مشغولی را چو سنگ دل عاشق را چون آهین فرموده آند و فون که سنگ دل عاشق
 از دل چو سنگ مشغولی بان افسار است که فون سنگ را آهین هر یک یک فرموده البته از
 که ظاهر رنگ فون سنگ داده و مجید با فون آلات خوب از آهین بان به افسار نشسته
 کرده آند و نیز مصر است که چون آهین را بخت اند و هر یک یک زنده از بالوده او سنگ
 مانند نظر و شرح رنگ جدا شود چنانچه خانای علیه الرحمن که بود

که عالم جانم آهین بر روی زاده آتشین دیده چون بالوده آهین سر و بالودی
 اگر تشبیه فون که سست چون آهین با چنین نادر کرده شود بسیار است و از زجرات

سالی ارج

آن بت مادر روی سیم اعدام چون زشت کرد فونش در درفش نام
 یعنی در سواخر پیش آن بت سیم اعدام مانند در سواخر در تیک اتمان سکرت و در
 نام سکرتش که داند

و آن غلام شکوف و جبار رخ بت زنجیر جسد ز جبار رخ
 که جلی بر گرفت از سر دست کرد دست دست او جوی شکست
 معنی بیت اول ظاهر است معنی بیت ثانیه آنکه آن شکوف غلام شکوف اگر چه با بر گرفت
 یعنی نشان بای خود کم کرد اما بحسب اغراض فعل از سر دست که معنی سر بخت است یا گوئیم از سر
 جستن دست او گردن نخواست مانند بای که با او کم کرده با با بزرگ از بر روی او شکسته و عاقر
 ست شکست داند و اعلم بالعواب

چون سوزد چشم فوج را از غرق لب خود که آنه بخندد و جوهرش

فی سفر نفسیان و العلما

[illegible]

فخر اسلام

في نظر السواد في المي

آن نگاری که سوی او نگرش
ادلت برد از نو و در دجری

ردی اگر چو بی نقاب کند
روز را باد و اختاب کند

در کند هر دو هند کسیر باز
شبه قدر برکت بدراز

و ایکن زلف او چون آب دهند
هیبان نقش خود آب دهند

در ج و درخش چو نطق شکافد
خبرش از کل نقاب بافد

شکن ز نفس از درون سرای
مشک دست آمد و جلاجل بوی

کر چه در جزو نماندند
زایج عاشق نیان ندانند

لای او عقل را کند سرست
رومی او برگ را ندانست

حلقه زلف او مو کونی
نفس سوان او سودا نغوی

از لبش جان کور کو غزلش
وز رخش چشم عود عبا پوشش

دلو چون ملک شد از رویش
روز و شب گشته جان سیم پوشش

موی در لبش به اندیش در دست
شادی از ای و مجلس از دست

مردمانه بوی او حیات برد
داد از حسن او حرات برد

چشم دست ز رفتش جان دمن
دست معنی ز دستش کلچین

دیم عاشق سوی لبش نمانست
لب او جز بخند باز نیانست

کاه بهد او کاه نماند
چو قطره بخشم نماند

خط و خالش و خط و دم بن
خبر هر یک جهان از معنی

زلف در لبش که انگار است
شنب در دهنش که دوست جانش

در نمانش این درگاه کنار مرد برم نشد چو دانه بار
 چشم کوشش نمود چو ساز و چنگ کوشش چشمن نمود چو آرد رنگ
 زان خلل رساک سنگ زردش مردم دیدد کشته و بجا پوش
 روز جبران نمود پس ز شمش بوسه بدم کند پس ز لبش
 بوسه عاتق روان چو دانه دهنش را بچند و باید باز
 نه بخت بود بد و باز کند نه ز خند و دلب فرا کند
 برود مصرع حال مشغول من آنکه نه از فتنگی و در بد و باز میکند نه از خند
 بکشد بد زان اجماعی شود دست چون شاعر را در یکی در دنیا و دنیا و حرکتی در
 الفاد اختیار است اگر بخت را بخت بین معجزه را داد و بعضی چیز که ناز و کرشمه است
 گفته شود تبادل اختیار میبستند و بخت جیاه چشم بر مراد افتد که مطلوب دهن خود است
 تبادل اختیار بر لب و دهن و میکند و بد و باز کند بخت مناسب
 نه ز نفس بود بر تاب آمد نه ز نفس بل انساب آمد
 فرین نود و انگ بر نور نوبت چنان از دهر آمورد
 صورت مهر و لطف خال و لبش عالم بسط و قیاس روز و شمش
 اعلی و دلکشای جهان آوید فرع و جهان پریش سوز انگیز
 کارخانه زشتی بهار شکن نوزدانه لبش خمار شکن
 حبه ارمی در روح را و گاه چشم او چشم را غماش می که
 هر کجا زلف او معاف کند دشت باشد که ناز و لاف کند
 از زمین شکوین بر بستر خان عاشقی که زلف او بریزد

در نمانش این درگاه کنار
 مرد برم نشد چو دانه بار
 چشم کوشش نمود چو ساز و چنگ
 کوشش چشمن نمود چو آرد رنگ
 زان خلل رساک سنگ زردش
 مردم دیدد کشته و بجا پوش
 روز جبران نمود پس ز شمش
 بوسه بدم کند پس ز لبش
 بوسه عاتق روان چو دانه
 دهنش را بچند و باید باز
 نه بخت بود بد و باز کند
 نه ز خند و دلب فرا کند
 برود مصرع حال مشغول من آنکه
 نه از فتنگی و در بد و باز میکند نه از خند
 بکشد بد زان اجماعی شود دست
 چون شاعر را در یکی در دنیا و دنیا و حرکتی در
 الفاد اختیار است اگر بخت را
 بخت بین معجزه را داد و بعضی چیز که ناز و کرشمه است
 گفته شود تبادل اختیار
 میبستند و بخت جیاه چشم بر مراد افتد که مطلوب دهن خود است
 تبادل اختیار بر لب و دهن
 و میکند و بد و باز کند بخت مناسب
 نه ز نفس بود بر تاب آمد
 نه ز نفس بل انساب آمد
 فرین نود و انگ بر نور
 نوبت چنان از دهر آمورد
 صورت مهر و لطف خال و لبش
 عالم بسط و قیاس روز و شمش
 اعلی و دلکشای جهان آوید
 فرع و جهان پریش سوز انگیز
 کارخانه زشتی بهار شکن
 نوزدانه لبش خمار شکن
 حبه ارمی در روح را و گاه
 چشم او چشم را غماش می که
 هر کجا زلف او معاف کند
 دشت باشد که ناز و لاف کند
 از زمین شکوین بر بستر
 خان عاشقی که زلف او بریزد

دیده زان چشمها که بر خاوار و زوکی گفت بعد از
 قدر او در دود بدو دلجوی هم کرد و بند بر لب جوی
 خالش از رنگ دلی او بر ما داشت چون خال بای بسم الله
 شمع رخ چون ششم فروزاد احوال از کشته آواز
 چشم کرد بدلتش نزار دوز باشد از روی خوب ناپدید دور
 توان دید از لبش گوشت استخوان در زمین چون خون از پوست
 هم که باران اواز از آن هم سرین با بیان اولر از آن
 جان جانست نوز بر فرشت زود غفلت لعل بر شکر کش
 نگویند بر او از کشته غنی از آن عدد از انالشی زند

فی خاشع و هجابل

دیده زنی کی بر آگند زند و زیر جامه زند
 گفت کاین جامه سخت خلقت گفت هست آن من جبین مرادست
 چون گویم و ام و غم هم دین جامه لابد نیاستدم - ازین
 هست پاک و هلال و نگین روی نه و ام و باید در نگین روی
 چون نمازی و چون هلال بود آن خرا و خوشی هلال بود
 بر این دارد این سرای سبزه سر و پا نقدش بود کم پنج
 سر و حساب جل کبریا نقد و پنج است ازین عدد که پنج کم شود یعنی با شرمی ماند
 چنین باشد که و ص و بنا به شرف با گویشم از نقد اهل دنیا که در نظر آنها اندازن و
 دارد در عقبت از پنج است یعنی نوبت هفت و نلبیل

و نقدش بود کم پنج
 و نقدش بود کم پنج
 و نقدش بود کم پنج

از این کتب
در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

منش او چون سر خطا باشد که نرزان زرق خطا باشد
خاک آئین کز دبار دست بوز بچو ماد خرد بر دست
ان سرده بد دل و منش را چه کنش سوز و زهر کنش را
کنند ز زنده و مادر و دست نوزد خوش نشسته که جرات
از دمار بسوی خویش کنش که کند جانست را بسوی آتش
اندازین را آتش وین بود پیش و تابش بخت بود
که تا در سران بود دست تا بعد سال نام او که دست
بدر و مادران بزرگ بسیر هر خطا بشنیده بجان بدر
که کند که بسوی کوه هیچ بد و نوزد غلش نوزد هیچ
کرده و در اسیر و در آتش جاک و نوزد نوزد و خوش
نماد و دران پیش فاعلان جاد روی و در و سیاه و روی سپید
چون جهان در جهان ناز و ان بانی هر جان باغش و سرگردان
منش او دران چنین اگر دست کان سپید سپید هر که دست
جام زدن و دست بزرگوار داند و ان جام زهر جان او بار
رجز و هر تر و خوش و در خانه نوزد و گشتن بهر باستانه
اندازین مکنده و جاد دست بانی بازی که نشسته بر دست
داند و جاد دست و دست بلند با و دست آید و دست و دست
پس جو آدم نوزد و دل و جان آید و دست حکیم خوان
بانی بازی که نشسته که در دست اول نوزد و دست و ان بکند که در دست

در کتابخانه
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

که با وجود پیوستن در شمار کمان شود بخود می برند مغرور میانی که بای بازی که در اصل
 قرار بانه آن معطل است و هر کس بای بازی که میبارت از هر خانه باشد در هر وقت
 امید دارد بر دستزد که گفته بوی اصل کار بدست آورد و در این خلافت است دست و پد فیه
 و نیز در اصطلاح قرار بانه آن بای بازی با همین معطل است که در بانه جانی
 که از خانم نرسیده چنانچه باید با کس منفردی نمی نزد بعضی ادوات که در وینت
 نردت میزاند بازی کنند و نالین درین آحاد در آن محبت نمی باشد تا مرادی را با آن
 و در داد و ستد در دغل نمی باشد وین گفته میگویند بای بازی نگاه دارد و بسیار
 دیگر هم برای بای بازی از قرار بانه آن مسووم است که تفصیل آن در بین محل نقل
 کلام است و از چهار بیت و هفت بند که در بیت دوم و انبع شده و از چهار شعر
 و هفت سطر است و هفت و چوبش و چون از مد محض با اختیار فرات و چون بانی
 و معنوی فرموده آنکه محبت ناغره تا غرضی است و آب و حوت علیکم امواتکم و خانم
 و افراتکم و مراکتکم و خالاککم و نبات الاغ نبات الاغف و امواتکم اللاله ارضتکم و افراتکم
 من ارضتکم و امواتکم من باکم اللاله من غورکم من باکم اللاله و غلتم من فان لم
 نکون و غلتم من فلا خیار علیکم و علیکم اللاله من اهلکم و ان بخموا من الاغضین
 الا ما فرسلف ان امواتکم عقود اهلها که در بسیار و این خالو البر در سورده و دفع
 شده و ام که در دست بهر شما کلاه مادران شما و این امواتکم و در هر نه که کتب و در
 راجع شود بولادت و از جنم ذکر چون مادر و پدر هر چند بالا رود و حواد اموات
 اناث چون مادر و مادر و مادر هر چند بالا رود حکم مادر و اناث و در محسنت و
 و در این شما و این نیز عام است هر نه که کتب او میرد باز که در ادلا ذکر و انا

بچند وجه باید بداند در نبات داخل است و فواید آن شایع است که باید در صحت بود
 باشد با جرحی که نشسته از فواید است پس خود را جام باشد بدین روی و باید بداند
 مادی و فواید آن بدین شایع است که باید بداند کسی باید بداند هر چند بالارود
 در صحت بود با جرحی مرده نمود و همه انکس است و اینجا نیز طرف نشسته مغرور است پس بداند
 با مادی و با مادی و بدین فواید آن مادی و شایع است که باید بداند کسی باید بداند
 مادر ناانجا که برسد در صحت استغفار داشته با جرحی که نشسته خالی انکس است و دفع
 آن بود و مذکور امکان دارد و دختران برادر بر هر چه که افوت ثابت نزد از خود
 نشسته و نبات اولاد ایشان را اولاد اولاد ایشان چند آنکه و در نشسته همین حکم دارد
 و دختران فواید هر چه که اخته تخفیف باید و این نیز متداول نبات اولاد است و
 نبات اولاد اولاد ایشان است هر چند که باید بداند روانه همان داخل نبات افوت و
 و ام کرده اند بر شایع مادی و شایع آنکه شایع است و داد و آند و رفع را مادر میگویند
 از برای و صفت ایشان پس باید که بشود کسی را و باید که بشود داده باشد انکس است
 را و باید که بشود داده باشد مادی و آن را که بشود داده باشد با ام و در شایع واقع
 بشود ام و مادی آنکه فواید آن شایع است و بشود خود را امام اعظم و امام مالک و صاحب
 بر اند که حکم مادی باشد که بسیار از بشود و در نبات است و بدین امام شایع
 و امام احمد و صاحب که بشود از شایع با بشود خود را در شایع حکم مادی ثابت نشود و مادر را
 زبان شایع است مگر از قبل مادر و بدین شایع در شایع همین حکم دارند و دختران
 زنان شایع آن دختران که در کنار تربیت شایع و در شایع می باید بشود و در شایع است
 آنست که مگر نشود با بشود پس آن زمان که شایع است و اول که در بشود با بشود

جامه از بهر عورت عامه است : : خاکخانه از بهر بنگی عامه است : :
 مردانه از است جامه اندر خود : : و نسبت مرد است نقل و بهر : :
 جامه هر طور نان پسندیده است : : و بهر دیده آفت دیده است : :
 حین ثالث موبد و حین اولست و مراد از دیده اینجا مصنفه خوانم الثالث
 که بمنزله انسان العین است مرفی سبحانه و تعالی که در دنی القوم فی نفس حکمت البیت
 فی کلمته ادبیه نفسی به الذکور الشاناد خلیفه فاما الشانیه تعلیم نشایه فقره الخطابی
 کلها و هو لکن بمنزله الشان العین الذی یكون به النظر و هو المعینه بالسر فلیتد اسمی
 الشاناد به نظر الحق الی خلقه و فهم یعنی نامیده شده است این کون جامع را
 که بانی ذکر یافت الشان و خلیفه فاما الشانیه و از در وجه است با واسطه
 اشغال شبان ادعوات همه خطاب را بنامه یا خایر انکه بمقتضی کل بوم برنی شان
 بجهت وجه شبان از شبون ذابلی و خافلی میشود از شان سابی با واسطه انکه ادر حق
 را بمنزله مرد که چشت از حین که بسبب او حاصل میشود نظر و ابصار و آن نظر نیست
 که نمیرد و میشود از بهر و انبر نه اشارت است بسوی نتیجه زب را یعنی که عبارتست
 از بودن مبدع و بعد و در اصل مرفی را اد انبر نه حاصلست در الشان کامل را
 نزد خدای ذات و بقیان اد بقیان فی سبحانه و در مقام زنی بعد از جمیع اد انبر نه اعلیت
 از نتیجه زب و اولی که کتابه از بودن صفت سمیع و بعد مبدع و قول انبر نه نزد خدای
 پس از نتیجه نامیده شدن مصنفه جامه را الشان پسین بسبب اوم جنبه فی سبحانه و تعالی
 سوس خلق خود پس نامیده رحمت رحمانی میکند بر الشان چه وجود ان کامل در هر مرتبه
 علم و فواسب کمال است و اسطه است سانه فی و ماسوی اما در مرتبه علم بحیان فی سبحانه و تعالی

کنجانی که متجلی شد بذات خود بر ذات خود شاید که در هیچ صفات کمالی را در ذات خود
 افعال را در او کرده اند که متجلی شده اند این کمالات را در حقیقت که او مانند رات پست و
 کمالات را پس ایجاد کرد حقیقتی که در عین حقیقت من مملو از انبساط و احاطه که این حقیقت بمنزله صفت
 نور است نسبت در حضرت علم و برسط آن ایجاد کرد صفاتی عالم را اتمام هر وجه تفصیل در
 علم که دیدند آنجا اعیان را به جبهه چنانچه در مجلس معز و معین شده و اما در عین بواسطه
 آنکه اول ماضی آمدن و نوری و بعد از آن برسط آن نور هیچ اعیان خارجی را در حقیقت و اما بحسب
 کمالات بنابر آنکه که در ابتدا است قلب آن کامل را افعال تجلیات و انبساط و انبساط
 بعد از آن برسط او اعیان مثل انکسار نور آنرا که که مغایر شایع است نسبت ماضی احوال
 معنی است آنکه چون ظاهر وجود مذکور و مشخص شده که آن کامل بمنزله دیدن است که در
 از المؤمن رات المؤمن همان تواند بود دیده و دیده که پوشش او باشد آفت دیده است
 پس خاصه که از این منزه جامه بود پوشیده که جامه در خود اینان نسبت

در در لباس خلقان حوسه	که در در جامه های ویران جوی
رزد نامر است جامه در نر	مرد را در در در در نر
چون نباشد ملامت الفاظ	لبس بود جامه بر همه حفاظ
رزد نامر است جامه است	جامه آخر که شوق خود گامه است
نسبت زن را به جامه خانه پوشش	به زربانیا ایچ حورت پوشش
مرد نامر جامه جان که در	هر که پوشید ز زورت به
بانی در خیالی معنی کوشی	چشمه رو باز در به چشمه پوشش
چه کند عقل جامه زینا	لغزش و بیا چه دانند از دنیا

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران

چه کند عقل جامه زینا نقش در جامه زینا زینا
 چه کنش از بی هوس من گرمی عشق جامه پس من را
 دین بر کلاه داری تو زبان جوانی کلاه داری تو
 بکلاه از نیاز من سخن سر برده اید آه کلاه من
 بکین رو برفت بشکبران با همه در میان ز فو کبران
 سر خود را چه بد کن ز کلاه زین است از کلاه شده کلاه
 چون سر آمد به بد و شکبران جان در نه عمارت از سر بران
 چه شد از سر تو استریت خود اندر سرست و سر تربت
 نقش همان که اهل مو اند در جوبه و مردان یا بند
 مثال و پایی خود تربت سرگردان دورست از کنگست
 که در دور بهر دان به سخت رخت و شمشیر با بند بهر رخت
 همچون زنده جامه باید بود در غور عقل عامه باید بود
 کلاه از عقل عامه دور افتاد آب و شمشیر بهر خاک بیاد
 یعنی عامه در دین و دینشانی را یکجا می زند و لباس خلقان درین باید پس کسب
 ظاهر در غور عقل عامه باید بود تا به بد و دین هر نزد اینی باعث به است خلق خود
 هر چند در دینش او تربت مصلحت با تو آنکه در لباسی تو آنکه در دینش تربت و با
 در دینش که در جامه زنده و تو آنکه کین با در غور عقل عامه باید بود و اینی باشد که کسب
 ظاهر حفظ از تربت شرع باید کرد و از عالم معهود و با بر به شما که از عقل عامه دور باشد
 نباید گفت که هر که چنین که آب و خاک بیاد داد

آنکه دعوی دوستی ماکرد ازین جهان او برآرم کرد
 بچاک خورد سوی اعتبار زنده او را برآدم برادر
 و آنجا از سر بهر جیب ریخت و غنا ز آنکه احدی خبر نیافتا
 اشارت بکجاست سود نبوژ و آنرا خبر نمند و احدی خبر من سود منی احدی منی احدی منی
 بسیار است و من از دینور نرم و هذان غنی و نورست از من حاصل منی سبب
 آنکه ریخت و غنا هر ما از خیمه است که فی سحانه و غنی از ما غریب است و انشا اگر دیده
 نور قدیم است هرگاه بهر طریقت با از حق غافل و با نامیب خود مشغول و بدیقه
 غیرت و ریخت و غنا بهر سینه و آگاهی می بخشد

من خود از دین بکام دارم مرد هر چه غرق در ارم دارم مرد
 زینت احدی است و زینت باشد زینت احدی است و زینت باشد
 مرد بزدان شد امیر موسی دیده هر مرد دکان کشد اگر کسی
 ز جهان سگ از بی راهش چکن رنگ و بون غارش
 که ز اندر جهان بد سنانان همچو رانی بدست غارنان
 ضیف بهر زمانه بی گشت بهر دار و میان نور بهشت
 کنی سرای جهان جان باشد هر که از روی دل بکام باشد
 هر کون غیر از سرای مراد هر که روی از خود نهد سجاد
 هر که اکنون درین کلوصن روی ازین دین تبا بد روی
 من قیامت برآید از کوشش روی باشد غنا فقر وایش
 می شناسی برای دین و علاج در دین حسن نبات و علاج

مجموعه دریا و جویست اینجا و کلام بر سر پایش دلی برود
 مردن خاک و آب دارد و عار و جوان نشسته نشمار
 نه اند در جان بواسطه اسباب و زخم از خاک رست و غری از آب
 آدم چون غلام را می باشد و زان میان بخط گانه باشد
 طایان امامت عربست که به پیوسته گوئی در از خاکش در زمان خود مشهور بود و طو
 بود که آنکه هر روز بانی او را در از زمان تمام میگرفت چون آدمی در بند و پیغمبر را نه
 روزگار شد حکم آن دارد که پیوسته طایان شاعر خط گانه شد پس از درجه اعلا ساقط
 شده و ام مفکرم و مخرب غلامی گشت

گرچه طایان جواب پاک آمد و زنگید از غم و حال آمد
 میفرماند اگر چه روح مانند آب پاکست اما هرگاه با آدمی غلام را نه طایان گرفت از
 خاک گشت زنگید از غم آمد

در نه ارکان از خاک پاکست و زنگید از غم و خاک گشت
 مراد از ارکان در مقام آتش و آب و باد و مستند و معر و نانی و لیلیت هر یک یکی از ارکان
 نلتمه و اندود میفرماند اگر این ارکان از خاک پاک بنی مریخی بود و انداز خاک
 زنگید از غم بود و در حاصل حق بر سر است ای آدمی هم اگر غلام را نه طایان باشد و خود
 بواسطه طمع و لغات بکلام و خوبی در مفکرم و مخرب خلق چندار دو مانند ارکان نلتمه
 مذکور از خاک که عبارت از اینست و من است پاک باشد و بی لونه و لوده و چنانچه
 ارکان نلتمه مذکور بواسطه مجاورت خاک زنگید از غم و طفت خاک بگریز
 روح انسان که در کمال نیر و نور است بواسطه کفر و غارتی را نه طایان است

روزگار از یک سو

معلمان رفت و ذل زخیر زدند دایه چهار یک چشمه شیر زدند
مرگ در زند که بخیل بود جوان بهر دو چسب دلیل بود

في مكتبة المدينتي في مكتبة القدس

گفت جلوت را یکی دای
چشم نبرد نخست غای
گفت فوام دولت خوب برود
گفت عوبت چه آرزوست گوی
گفت زیگر که در سران عود
راحت اندر پنج دل نباشد دور
از پا آنگاه در سران سپنج
بهر راحت یافت کس با رنج
چشم بر دند دست اوست
ز انکو لقبیست چیه چشم اوست
چشم بر در اچه فوام کرد
چشم بخش نام او آورد
ز انکو اندر سران با زنی در پنج
از پای نام خود نه از سر هیچ
هر چه که در آن بکلی سپردست
نام حله نبرد من بر دست
چسنا با ز دست انکس فوت
که کند درس علم با تیر دست

فیضانِ الہامیہ

گفت مردی ز اهل رازان باکی بد فعالی غماز می
 مرد غماز پیش هر ادا باش راز اختر دارد و کبیر غمازی
 طبع داشت ابراز جهان غماز گفت با مرد غماز کمالی بی بد ساز
 راز من فاش کردی ای ناخودان میجو آرد ای تنگ بر سندان
 دل من کرد غمخ باد استن گاه کنم در سر اس تو شهوان

انضموا

نوید دایم کی پشت درم و ان بنفاد بزدانم تم
 خلیع ابتیج از بندارم حق سبیت بوجه بزارم
 بی سبب و مرا بیار و دی آنچه ناکردی بود کردی
 بکافات ان غوم مشغول ناله اسیر مردن کن تو غول
 دشت در راه برادر زلف زده در خانه گشت کارش به
 در خانه گشت گشته ناکار کار الله ز حشمت نیار
 سبب گشت غیر و درود ناکار ناکار دین بجز بگرد
 فی اکل الی باطنی که کل ناله الخطی

گفت روزی بحضر عادی حید جوی را با پی ناسی
 که حوائج را به مقفودست گفت خبر آنک مالع جودست
 و ان ریاده بزرگ فوارست کاین مرد بزرگ آن سخاوارست
 دشت را که آفرین چربست با خدا و رسول در جربست
 کردت هست با خدا شد جفت بشو از حق که بهیچ احد گفت
 اشارت بجای بهیچ احد از ما و بر لی العدنات و احد لا یجب کل لغز انیم که در
 بفرزد در اهل سبب از ملک الی رسول را قیام کند کم و کاست بکار داند خدا ان مال
 سبب این هر چند از اوان باشد عاقبت نفعان و حزان میکند این عباس
 عده فرود که بر چند در هر چه از ان مال صدقه دهد یا در راه و فرود نفع کند بر چند
 نشود و این کمال نفعان است و از ان که داند خدا ان حد فایز این هر چند کم باشد
 نزد او بار و از بود که شکر را بود و بزرگ کارن که بر امکاب را به هم باشد
 و خدای دوست محمد و آل محمد را

اندک اندک جو جمع گشت ربا هر دو عهد و عهد بخوان زینا
 حرم و نیاخر اچنان که دست که خدا از دلت بیارزد دست
 سیم دارد و خزان مستول که نرسد از آن خدا و رسول
 که صد آیت بخواند از سحریم باک ناید خرا که باید بسم
 بوم بچی خواند از قرآن و آن بر جان ابد مآدان
 اشاره است باینکه بوم بچی ملبسان ناز چشم نشوین با جاسیم و جوییم و ظهوریم بذا
 ما کثر شتم لا نفس هم و ما کثرتم کما مردن که در بسیار بود و ظهور و ظهور و افع
 مردن که کم که در خود یعنی مراد و در آنش را بر آن کفایت آنش در دوزخ پس
 در آن که در خود بد آن در باره و در میان خود آن چنانچه میمان ایشان که در وقت
 دیدن معراج و بر آن روزه اند و بپوشان ایشان را که از اهل نغمه کشیده اند و بپوشان
 ایشان را که بر در ایشان که در آنجا که در شرف اعیان ظاهر این سه عظمی
 آنکه ایشان بر اعیان نیست که دماغ و دل و کبر است و در این هر سه در آن
 روز معذب که در اندک بدین که در اندک است آنچه که بپایه بود بر آن صفت نفس
 خود در بنیاد که آن نمیداد و در سبب معجزه نمائند پس بنشیند و بال آنچه
 بود که در هر یک و در دوزخ که ببال بر آن مغرور نباشند آن مال عالم است

در لطافت احوال

بگردان بگشتم ای نادان دین بد نباید و نواز به نادان
 ابلهانه خواب داد از حلق که بپای خود و جوار و علف
 راست خوابی بدین بملک خوشم این کنم که ببار خلق کنم

که در آن گردان

مزان بسوی

نصف از آن که در این کتاب
در بعضی از اینهاست

ندانم تویی که بر دانه مرا تا نباشد پس نیاز مرا
دگر که در جهان بر تشنگی چند خندند اهلان زمان و پیش
ای بارش کانه رین خالت که خداوند داد بفر است
دل ابد جوهر من بر نابد بیشتر بود آنچه کم باید
دینی از دست راغم و جرات عاشق دشمنان خویش است
گر خرد مال دجاء و تنگین است حادث دوارت از بی است
مالت آن دان که کام را اندازد گانچه ما از آن نماند از تو
آنچه بدین باشد جاد و بد آن و آنچه بدی در اجمالی محو آن
اشارت به غیر ما حد کم میفرد ما عند احد باقی که در بسیار و بهادر بود
محل واضح شده آنچه نزدیک است از احوال و بهو پسین شود و منتفی گردد
و آنچه نزدیک است از فرائض و صفت الهیه است دلی انقضای
داد و ماخذ ندارد آن تو شب برده مال به جهان تو شب مر
هر چه ماند از توان جنگ و بهد بخشش درگ دان به بخشش خود
چون و دست ظاهر دینی کتاب باطن جو نال حقیقی
رین و دنیا و دمنه بکند بکند هر کجا بدین بود درم سخنند
کار دنیا بجهت مشرقه دان خویشین را از مکر او بر مان
و سخن است و دست چون داری و هر روز و دشمن بجای بلذاری
کار دنیا بجهت با نای دان نزرک او خود سر زان می دان
جنب دنیا ترا نیاز دهد می نداده مرا غار دهد

کنند که آید از دست روح فوت فریم کی نگوید شکوهت فریم
 آب خود است از دست خود نفسی نشکلی پیش هر چه پیش روی
 نشکلی آب نرود نشاید محو ز آنکه آمد و شکم را اند
 آب خود است لغت دنیا چون بود آب نرود استفا
 روح برین آمد و لبس کن از و بار زانکه دنیا برست ز دانه
 هر که اینجا بر نه جو رود بود نه جان ز غار غور بود
 مور باشد همیشه در رنگ و بدنی بیم در پنج دایره ز دنیا جوی
 مور باشد همیشه در رنگ و دانه مرد باشد جو باز در هر دانه
 آزاد در بر استانه خویشی صد هزار افرات تو اندر در خویشی
 باز دار و قناعت اندر جان صد هزاران کدای مایه هذای
 از راه دور است از سر دور بود لیک سیرت همه غرور بود
 از هر دلیلی بهر زبانی دانی در دور و نایه فرقی دانی
 مرد در دلیش خود زبانی آمد کجای غنی مردن آمد
 مرد در دلیش را هذای عزیز اندرین ناکامی به سیر
 بغی از برای آن نادر است که غنی گیرد کینه و شر خاست
 بغی از آن بی نیار آید که غنی کسیر داغی زاید
 کجای با فقر و در ساد که بد نیاید این بدین نادر
 از بی میل دل به بد و کسر چو در مال ناکسین فکر
 هر که مال کسان بچشم آورد با هذایش بچشم آورد

دادند نام حق به پندش که بدیدار اسهل او سگر

اشارت یافت که ندان غیب که الی ما صفا به از دوا جانم زهره بجهت الدنیا نفیتم
در زنی ربک غم و اندیش که در سبب از دوا الی افلاک در سوره طه واقع شده و باز
کشتن چشمانی خود را بلی سگر بوی انجمنی که بر روز دارد که داندیم بدان چهره بی معنای
را از کفر و چون دخی دکنای که دادیم انشا خدا نیست زندگان دنیا که مال و دست

تا ساز ما بم انشا خدا نیست در مال سیا آخر افتد و طای انان سازیم با خدا بکفیم نفیتم روز حساب
کسب الی در روز دادن سر در دگار تو ترا

روزی بر روز با آنچه روزی داد و فرا در بهر دست نبوت و بدایت بهر است از مالها
به اعتبار انان و با بند و خرد و کشف الاسرار آورد که زهره در لغت مشکوفاست فی
سجانه دنیا را مشکوفا نهاده که خردی و تا ندان که او در دست روز پیش نباشد اندک زنی
را بهر مرد و نیست کرد

و در بر نقش دشمنان مالای : جنت از روی و دستان آدمی :

تا بود روی بود و مسلمان : چکن نقش این رطلت آن :

پس بود جات سوی خویش برد : کی به سبب بوی ادنگرد :

چو به سبب به بد و بوی : نگر دگر بوزیر به بوی :

ن الا حذر اذن الدنیا

و چنانچه در خصوص و بهرنت : دست زنی ادب که مادر است :

که نه کبر پس بخت بختش : مادر است چون کنی بهر پیش :

همچو زده برای نالشی دار : که بیدار نشی دلی بر دار :

که به کز دم نه پیش بجز آید : دار روی را بهت کجا آید :

خامت کز دم آفت که اگر کز دم را سوخته خاکش بکسی دهد که سنگ باشد
 نافع است و اگر در جایی که کز دم بسیار داشته باشد کز دم را سوخته و در کنند
 کز دم آن بگویند و اگر کز دم بسیار داشته باشد را خشک کرده بایند که بر من و افرو
 بکنند از دانه که در کله است : : هم که بماند کچک خاکی است : :
 مار اگر چه خامت بدوست : : با سبب درخت صندل و دست
 چون زبانک سگانه خوش و لنگ : : سنگ بر کمر دود سگانه سنگ
 و آن سگ را که در جایی افکار : : نان به سوزش بد و دانه : :
 موی را اگر بیاوردی : : جگر که در دهن و خوشواری : :
 انبی رستن انبی حسان : : حبله کن چ به کس رسان : :
 باز دست دست سنجو چنان : : باز دست دست آستان : :
 باش بر دست را می چوبینست : : دوزخ از دست چوبینست : :
 راست بر دست راست و درستی : : در کچک مدو به بدینکسی : :
 من ندیدم سلامی در حان : : که نو دهری سلام من رسان : :
 چون ترا گشت خوش و حدت نبین : : بدو آن خوش را بحدت نبین : :
 سفر مانند چون رتبه نو در سلوک بجای رسیده که حدت نبین و خوش را نبین
 در احست نزد نو سادات به اگر دآن خوش فبید که حدت را بحدت نبین
 بد و نبین بخوبی خوش و نبین معنوی ازین چوبینست که عا در از محبوبست در نظر عاشق
 بزرگ دارد دکنایال المولوی
 ای حقایق تو را احست هرگز : : انعام تو را جان محبوبتر : :

از حلاوت نیک دارد و جود تو در لطافت کس نباید عذر تو
فی المشایخ جود تو عزیزان شود عالم از کربان بود و فتنه آن شود
تالم در خشم که او باور کجاست کند در خرم جود را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر تیرش و سجد بود العجب من عاشق این برود و عهد
عشق من بر بعد این برود و عهد چون نباشد عشق که دی نیست بد
با خشان خود نشست و خاست مکن قطع کردن را در دست مکن
پس اگر ناکبی در افتادی سانه کاری هست و دوشادی
ان مایه ان بعضی در ای شریف مکنید این مایه را الضعیف
در کفایت مایه های شدید ان مایه را چرا باید کشید
خوشتر را ندیده آید همه ادم او رسید و آید همه
تیر را در دلاست بردان راستی غالبست و فرمان جان
زین زبان بر کنان آدم را نزد بان صفت بام عالم را
باید که دایه دست از سر آب رفته سیراب
سرایت سراپا شد چکن عقل و دینت خواب شد جکشی
میرو این دکان مجنون بدست در خشان بوده داریت دست
نور این بدست موسی دارد دست در که جیب خویش بر آرد
را در دین گرفته چمن شیب چمن که دی بگرد بر دشتیب
نباشد ساعی شبان روم چون بر آری معاکر دهمه
دل جران نک باشد از خانه بشک خود به که شک بجانه

باز من در این دنیا
باز من در این دنیا
باز من در این دنیا
باز من در این دنیا

خود بود و نوازش بچشم
کتاب بیسی می نوب لب بیل
جوانب از هر چه نیست برست
لبک در دست روشن مغز برست
هر لغت تراشده حاصل
توز اسباب خان زمان حاصل
زاده اعلی رساندت در وصل
زاده شرفی نثار دامل
هر چه ازین طبع ناکست
ملک و نیت شکست ملک
چرخ نادرش در نوز دیده است
بجو او کار باغی کرده است
بهرم بهر دوزخ از کس
بهرم آتش دل سیاه تو لبس
باشند از هر بخش در دلش
بهرم خاک آتش دل فولش
آتش جالبش را بفتاد آب
شسته آند از هر آن بدست جواب
جانش غیر خلق عالم راست
جانش اختیار آدم راست

نیم حرف مغز و حرف

بوفت قلبه بکمر
نوز غولیش را بعل آدر
آدم را میان عقل و هوا
اختیار است شرح کرنا
موجب اخذت بونی که در جان دیگر تبه باشد مغز شده کلب که داند است
اصد فلک در بین آدم عقل و شبهه را میزند آدم را میان این دو عقل شرح شده
دلند کرنا در راه دوشیده بهشت داند بین چه خواص انشا بر خواص ملک
شرفست چه بکلب که داند است اصد فلک با عقل را بلا شود در ملک و دوزخ
بر دلبس با وجود قلبه شود که او متالبت هوای نفس کند و مرکب تمیبات نفس
مموده ملاطفت عقل اختیار کند کمال بود دیت در زمان بر داریست اگر چه بک

کتاب بیسی می نوب لب بیل
لبک در دست روشن مغز برست
توز اسباب خان زمان حاصل
زاده شرفی نثار دامل
ملک و نیت شکست ملک
بجو او کار باغی کرده است
بهرم آتش دل سیاه تو لبس
بهرم خاک آتش دل فولش
شسته آند از هر آن بدست جواب
جانش اختیار آدم راست

استنداد و حقیقت جمیع افراد انسان را بر افراد ملک می باید شرف باشد هر یک از
 عوام انسان که تهذیب اخلاق نموده خود را بمرتبه خواص رسانند بر ملک شرف فایده
 داشت و درین کسی را جای کنی نیست و این هم شخص است که تبدیل نیست کسی
 تهذیب اخلاقی نمی تواند شد بلکه تبدیل صفات او باعث شرف شود و بمرتبه عالی
 که استنداد مشهور بر عقل است ازین درجه و این مرتبه باز ماند و بود پس ممکن است که
 استنداد جمیع افراد انسان بر استنداد ملک شرف دارد چه بیچ از افراد ملک را
 این استنداد نیست که بکثرت عبادت با عوالب هر یک یک از خواص از افراد انبیا
 شرف حاصل تواند نمود و عوام انسان را این استنداد حاصل است اخلاقی و می تواند
 تعقیب پیش خود را بمرتبه اعلی یکی تواند رسید غایتش چون استنداد عقل بر مشهوره در
 خواص ملک است شرف دارد و عوام ملک بر عوام انسان و الا بمقتضی ملک می باید شرف
 داشته باشند و درین جای کنی نیست و این نکته است که اعلی اویاد یافته و در جای
 نظر در نیامده و گمان نیست که بگردد

که خواص انسان را بر عوام
 شرف استنداد می نماید

ادی را احوال و احوال که غیب جوهری است میان رسته غیب
 در علم شان حقیقت حاکمه انسانها که میان جمیع مراتب وجود و ظهور است نیز
 و در احوال و غیره را که بحسب ظاهر اگر چه بیرون مشهور و خفیه و بود و بود
 و غیب است اما از غیب جوهری در سالک رسته غیب او کشیده شده که کمال مطلق
 در شان او نیست کما قال العارف المردی
 آب حیات در کمال میان شده و در کمال غنی عالمی میران شده
 شهر نرد در پسین بر و انشایی در میان در و

از بیدار در ای پرده چرا : اختیار اختیار کرده مرا :
 سفر ما بند اگر نه غیب و هر ی شده میان رشته آدمی بس و بی آوازندگان در
 پرده یعنی از پس پرده غیب اختیار کرد و بخت و تقدیر کشای آدمی چرا اصفی
 و اجتناب کشید و اگر گویم میان صفت اختیار و بخت اختیار اختیار کردم و چینی دارد
 اگر تا مل اختیار اختیار فی قرار داده نمودیم می تواند بود

نورانی

تا نواز راه خشم و فلاش : بادوی با بهیشت باشی :
 بطریق خشم نیز ما بند چرا ای اختیار حق ترا کرده که نواز راه خشم و بی باکی سادت
 بادوی با بهیشت باشی که عبارت از نفس سببی و بهیشت است
 از سکه که سوز و دود دوست : سرگردان بلی و آرد دوست :
 سفر ما بند در عالم از سکه نوح سوز و دود دوست که در سرگردان و دود دوست
 بکیمت ازین عبارت مراد از معنای ظاهر است بلکه اتحاد ساد است خلقت
 و صفت از این نمانده مذکور و ما باین عبارت بیان میکنند

سک و است با نواز در مسکن : آن کردند است و این در که نوسن :
 ان مردی کن این معلوم کن : پس خود در آبی و حدیث آدم کن :
 سفر ما بند ازین الزام نماند سک و است با نواز در مسکن که یکی کردند و دیگری
 است آن بن است و اردی کن و این بن سک و است کن و مجاهد و ریاضت
 تندیب این در صفت سببی و بهیشت کرد و بعد از آن در داری سلوک در آبی و حدیث
 عمر دانی بگو دشواری و در : به نواز مردم چه دارد و چه سوز :
 هرگاه تو تندیب اخلاقی و میهن کنی و هر را بگو دشواری و در که بنابر این آثار معانی

دردی و سوزش بگذاردن چه نود و نه درد و سوز

با هم صلیب و فغان و غم بود با این عقلت بیند اندر بود
 با سکه و دلار نه آدمی بگیدم تو عالم کن که دلو با آدم
 این و دهنت منم معانی ایات با قیامت دار سکه و سکه نفس سستی در بهی و سلطان
 آنکه بر یک زدن بر یک در و نهاده در و نهاده
 بر یک نفس را که بد که اولی از نه لغات آن عود به با ساد و طرح کند و به اند در دست
 ساختن انگار و ترکیب رنگ پر از نه منی بهت چنین باشد آنکس که بر یک بیتی
 به با در عالم خلق در عالم امر که مورد باشد روح ان شاء الله که در خلق نمود همان
 در و نهاده در و نهاده
 داعی هر کس در و نهاده هر دو در و نهاده و به با بون تواند
 اندره خلق خوب و سیرت زشت بهت در و نهاده و بهت بهت
 همه معنود از بهش کن توئی این غافل از معنوت و عوان
 در و نهاده تو بهت اندی دین صد نهاده آسمان فردن را بهش
 غریب غمت را بهت غریب غمت را بهت
 خشم و شجرت هر کجا دوست سبب نفع نیک و دفع بدست
 شجرت است خشم نیک و دین مستند دارد هر دو را در دین
 بهیضای هر دو را بنگار دار بر اهدا مستند الی گناه
 تا آنکه داند کسی که را بهت گناه که در سبب نکود و سبب نکوست
 بیتی را بهت و تعلیم به هم سبب می باید مروض باشد و هم سبب معلوم و اگر تیز

دردی و سوز

بیشتر از درد و سوز و غم و فغان و غم بود

دردی و سوز و غم و فغان و غم بود

و درین که در هر دو مطلوب است گفته شود هم وجهی دارد

زنی نفع و دفع و قوت و جاد	با نوبه چشم و آرد زود میراد
که چشم و آرد زود میراد	و در کین است چنان که بود
زود فر که آید و بد خو	در سفر بی سلیح و بی دار و
آدمی شد بهر عقل مسرور	بود بانی مسرور و اغیر
که عذر او را گشت بک و کوب	که چه را دست باشد از میوب
چاره را اگر نکند و آرد	غیاب که در دگر آرد
در عذر او را نکند و آرد	زود و عذر او در پیاد و شوی
بس تو مانند که خدای منب	نهر و دست چار بانی منب
چون تو با انساب و مده خویشی	سایه بر تو چرا گشته بهیسی
در غر است ما دیار بد	تو زنی از ما دور داری به

فی معرفة النفس و معرفة الهی

معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی
معرفة النفس و معرفة الهی

در هر دو مطلوب است گفته شود هم وجهی دارد

در هر دو مطلوب است گفته شود هم وجهی دارد

نورانی که در این دنیا است و در آنجا که نورانی است

او درین خاکشود و بگانه است آدمی را خود آید از خانه است
 خنده و گریه آدمی داند خاکش او را می دانی داند
 غم در آنست که گم اسباب بهیچ راهی که غم بهیچ راه
 غم ترا بخود و نه بهیچ و چنان کسی که غم بخوری
 چون ترا خود در گشت زبیه غم غم نشد از آن در روی گم
 حلف غم نوشی در بین ما چون تو رفتی علف تا به غم
 این همه عالم فایده دود بود و از بهر طبع دانه دود
 این دست فایده خود کرد دست نفس خودت غلام دگر دست
 آنکه در عین کل بود کایه چه کند آنکه نفس دانه دود
 باور و دود عین فایده نیست از دود و عین فایده نیست
 بنو بر دانه خانه از خاین در میهن و شوهر دانه ایمین
 که در بسته دود بگر بزد ایک در دشت هم بر آه بزد
 پنج صحن فایده در دارد روح و غفلت کل بکده دارد
 خانه بچ در مانی راست خانه بکده در مانی راست
 پنج صحن چ در دود رام تواند عقل و جان تا به غلام تواند

نورانی که در این دنیا است و در آنجا که نورانی است

بجای خود

فی الدنیا و الدنیا

خانه نیای بهش ازین جا را خوش دار این دور و دانه جا را
 مین جان تو کس که جو به ارا و از بکند ز کجده کار
 جانب لاف زگر دانه مین منت زبیه ز کلفت هر دوتی

نورانی که در این دنیا است و در آنجا که نورانی است

بجای خود

چون و سس بر خورشید منی نه چون دین بر خنان ددوی نه
 جسم بخان بسان خاک اگر در چه عالسبت چون خاک انگار
 تن زخان داشت رنگ دوی خطر تن بجان بونا بود بهر
 مردم از نور جان شود جاوید سنگ زنده زنا بختی خوشبید
 بی درد آن سزفت دجان پاک چه بود جسم خردک مشتی خاک
 خاک را مرتبت مذوح بود در غلبه روح خاک نوح بود
 جوان جان زرد فلک باشد کس توان او ملک باشد
 جان تن هست دجان دین هر دو زنده دین زنده هوادان او
 غذای جان تن ز جنت باد غذای جان دین ز دانش دواد
 جان باکان غذا تن پاک خورد مار باشد که باد خاک خورد
 آب جسم نو بادو خاک دهد آب جان نو دین پاک دهد
 جان دانا ز دین غذا سازد چون نباید غذا بکند او
 جان ز دین سنده مرغه و بایف عقل دین را سنده است چون سایف
 خدا ترا چه کار با قدمست تاراک او فرد سراز قدمست
 خدا ترا چه کار با قدمست با قدم عقل است و شهود است
 جان ز کسب داد و دانش راست هر کجا این دهر است جان اینجا است
 هر چه آن باعث هست باشد هر قدم دان که از حدت باشد
 نیت از هر خ و طبع دارد ساز آن دین ساز خویش خواهد باز
 جانت حق داد و عبادان ماند زانکه فی داد و باز ست ماند

کمانک از دود سرنش خاک نکرد درنگ در دود کمانش پاک نکرد
ز آنکه در حکمت اندیشا کند هر چه حکمت کند میا کند

هفت بیست و نهم

سبب ششم و شصت از اندوه است آفت دهن و فطنت از اندوه است
مرد شصت برست و در خیم غزاله است برست و اندوه حکیم
بند و بطن و لذت و شجاعت غزاله بند و بطن و لذت
بر آنکه بند با بطن و لذت و شجاعت و بند با بطن و لذت و شجاعت

هفت دوم و نهم

کین نه غمی از بدی بسیار و سوار دهن و شصت بهر گراید باز
خشم و شصت فعال جوان است علم و حکمت جوان انسان است
ز کومر خلیفه خدای بسگی و غمی از در میان
تا نواز خشم و اندوه مستی بکند اگر نواز آدمی هستی
کرد و بادل و جگر در هم خشم و شصت آدمی
زین و دود و بکا نام و ببرد سبب و شصت نام و ببرد
هفت و صل است و زدند شصت و شصت آفت و زدند
نوم و بقیه که دید و ببرد ز آنکه اندوه و جمع نواز کرد
با بود و فتنه با بود و ببرد هر دو در یک سو بود چشم و ببرد
سر کیم خدای و ببرد تا اگر آدمی شوی یکبار
ای ز شصت و شصت و ببرد ز هر دست چهار زبان بود

خشم و شصت

خشم و شجوت بر بر پای در آرد :: آرد و را داند را بکند آرد ::
 ای یغم از دو دلو در بوانه :: خشم و شجوت بر دهنم مردانه ::
 همچو آمد و دوسر در دنا خوشگو :: آفت زینو کشند و این را نشو ::
 این کند لطفه یک ناملیس :: دین کند کمر نیک چون ابلیس ::
 ای شده شاه بر همه حیوان :: ناک اندوه جامه و غم نان ::
 چون ترا سبت بر خدای دشوق :: سبت جانم بر زنی او در روق ::
 بر مر این بجای سبت کند :: دل در دین تو از سبت کند ::
 خاغل از کرد کار داند کارش :: کرده اخبار آزارش ::
 آنچه گفته گمن بکرده همه :: و آنچه گفته بخورده همه ::
 ناستند و زمین گردون :: آیت از حال توانون ::
 این آیه در مورد و سبب از در سبب و واقع شده از حال و توانون
 علی الشارح فی بعض و ما القوم من احوالهم مردان کار گزار اند
 سلب یافته بر زبان و قایم با مرد و معیشت ایشان سبب آنچه که تغیر کرده
 ثانی و آخری را داد بعضی از ایشان که مردانند بر برخی دیگر که زنانند و بعضی
 مردان بیکمال عقل و علم و در نور حدس و فهم است و بجهاد و بکمال موم و صلوة و جهود
 جماعت و اذان و غلبه و اعتکاف و نماز عید و نماز جنازه و شهادت و در هر
 وجه و قیام و زیاده بر آن و احوال آن و ذکر و استباده و ایم از مردان اندازند
 مقابل اکمل از آن نیست و دیگر تغیرات دادند مردان را بر زبان سبب آنچه که
 نطق میکنند بر ایشان از مالمای خویشی چه در مهر و چه در لطف حاصل سبت اند

این آیه که مذکور شد از منی که درون ناستند و نفیید که رجا از اوام تا زود
 آند کجای عقل و علم و جهاد و طاعت نه منوت در جو لیت ظاهری
 مرد غری که نشان چه کند : هینه و دودک در دودک ان چه کند
 فی دگر هشت خال معلوم هر بار

تا تو ذین منزل آدمی نسوی	در دگر اندر دم سفر کردی
باشی خلقی در بر انگیزند	تا کیند از درون جهان خبرند
که چه اینجا فساد و بدی	چون عوانه ز خاک سنگ غری
در چه اینجا امیری از سر و دود	از تکر ز خاک خبری کرد
در چه اینجا در شست نامی	بالا از ظلم دست کونای
در نقیب دیک سوز انگیز	دو خبری بر دزدستان خبر
در دوی عالم دانه عاقل تو	دود بالا بوی نه کامل تو
چون تو با سرت پیری غری	دو که بر هودت دوشی غری
در دوی قاضی و سنگ گارد	دو ز محشر نوی تو بچارد
در طبع چون کات ز عید بوی	ان کم از گدیز دست و دوی بسوی
که به هم روی نوی دهم دزد دست	لا جرم زان سرای بنزد دست
موش را سوی هست چون سنجاب	لیک بیکه ناپا بد از در باب
بند بر دد با غلت از چه نکوست	نسود پاکسی همچو دگر دست
نای دخی که گویگان دارند	موش را خود بر نفس نکند دارند
مرد و من از درون سینه بر آرد	ز انک این کور ز دودک دو بار

در دوی اندر دزدان
 این موشی و لیلی

کجا در این

بادین در زو خانه کن باشند :: موری در دهم رسن باشند ::
 چون بشهر نیکان که هستند :: کمر از هر خواجگی هستند ::
 دو تن است کین که طلع درون :: در دو کین است با عذاب الهون ::
 مری از خانه چون بکوی آمد :: نقش دلپاسوی روی آید ::
 کند از هر جلوه مبرع چون :: نوت از اندرون نقش بر دین ::
 هر دو نیک و هر دو باشند باقی :: از بد و نیک کسی کسی راه ::
 نیک از دو آب باز بمان :: از بدی خاک بر سر بمان ::
 انچه در پس ترا درین کلبه :: بوسه بوشش در دانش گریه ::
 که در نیک و راه نابد دران :: در بدی من ترا از دین چه زبان ::
 که بی خود در است هر اسد :: در بدی ابر مست بر ماسد ::

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

فی يوم العیاد ملاقات همه بود و ملاقات اولان

روز دین دست دست رس بود :: شب کسی شفیق کسی بود ::
 نقد و چون خیر انگیزند :: همه در گردن و او در بند ::
 اشارت بآید و کل انسان از مشاهد ظاهر و باطنی غنچه و بخرچ گویم القیسه کتابا
 بلفظه منقوذا که در سوره نسی اسرار الی در سبب و سبحان الذین دافع شد و در آمدی
 را خواد و من خواد کار الزام کرده ایم و در اعلی ادبانی آنچه نقد کرده اند در روز
 اذان از گرد و او لازم ساخته ایم در گردن ادبانی امانا جار است اذان
 دال لازم ادست چنانچه طوفی لازم معنی است و بیرون آید هر هر آدمی روز
 رستمیز نوشته که محبت علی دوست ببیند ان کتاب را گشاد و در جنتیان آید و داند

که چون آدمی در سیرات اشد تا به عمل او در بخت و چون مبعوث شود بازگشت او

بدست دی دهد

بونه خود گویدت چو با خودی : که زنی با من ز راه دوری

که بدی آتش به لاله بد : و در یون حانی از نور ساید

چون رسیدن بالینش بود : پس بدانی که چند بی با خود

آدمی که چه بر زمانه هست : ز آدم خام و بویخته بهشت

در زمانه زهر چه جالودست : نالشد بخت آدمی بفرست

کدامی نهاده نالشد مردم : که بری که دوست که گزدم

هست ترکیب نفس انسان : عقل و نفس و هیولانی

در حدیث نظر در آدم که مرکب کرد : و اندر دست احدی در ملک با عقل

بلاشوند و ترکیب کرد است : در بهایم شیوه را با عقل و مرکب خفته در شی آدم

هر دور کسی که غالب شود عقل او شود : او را او بهتر است از ملک و دکن که غلبه کند

شهرت او عقل او را او بد فرست : از بهایم پس بموجب دلیل عقل و نفس

که ترکیب نفس انسان : عقل و نفس و هیولانی است عقل یعنی امور منسوب بسوی عقل که عبارت

از ادراک کلیات با و نفس یعنی کیفیات نفسانی از عالم فاعل از بعد حکمت

و شجاعت و عفت و عدالت باشند و هیولانی یعنی منسوب بسوی هیولانی که عبارت از

کیفیات حیوانی باشد مانند هور و اشغال و الوان

از دل و جان و بزدی غایت : عداوتی تا طغی غایت

مراد از دل و جان در مقام مناسب بزدی غایت و تغلب که در هر دو نماند

مغز و عروق

در اینجا
نفس و عقل
و هیولانی

مستطعمه موهبرنی و جهان جوانی توان داشت در مهورت مراد از ناظمی ظاهر می گردد
و اگر دل و جهان را از عالم اگر گشت منور و من ناظمی منظم بدل و جهان خواهد بود در آن
نمی مراد از ناظمی بدل کلکات نیروی و قابیت مایه است

دل و کلان دال سرشته آدم ان به این این به این نشد در هم
هر چه حسرت در دهن یگانه تو هم مسلح با همه خشنه
روح انسان عجایب غلبه آدم از روح یافت این غلبه
واللهی که روح ان نیست که در این دیو خانه زند اجنب
روح که چه جز دست و خلق پذیرن و لغز به جسم دارد و جهان اعتبار خلق و نظر اندازد
کام با ارسوی حق باز در گاه با دیو خانگی سازد
ملکی ز بر دست او بویست او خود از دست خویش بخت پرست
ملکی که بویست ز بر دست روحست قلب نماند بود که بر خشت مسان عالم ابرو عالم
خلق میسر مانند قلب از دست خود که بعضی ادعایات متوجه عالم خلق می شود بخت پرست
بنی بخت بهره بخوابد بر در زین خلق عیال بر آید و بخت مایه موهبر اجنبی است
جای اندر زنی دلی در جهان منجمر مانند دیوان مر جان
مر جان بر خشت مایه نجات و مجاد دیوان قلب هم بر خشت مایه عالم ابرو عالم
خلق بهمان مناسبت بر خشت مایه جهان تشبیه فرموده اند

دل کل آدمی با منجمر است هم تو بویست و هم زدیگر است
کام عاقل ضعیف تن زنی کام همچون سبج بر اند شبنم
من ضعیف و فنی دل آدمست آرزیده تن از کل آدمست

ادامه روح و جان و عیال و عیال
ادامه روح و جان و عیال و عیال

کادین را اودیم و در اندیشش : جوشش از مکتب و جوشش بنفش
 حالشان از برای حلیت ماست : عطشان از پی عقبت ماست
 کز محبت زاده آیین و نجو : کز در انجاز حق با دانی ش

ن الا ان الله كان ظاهرا مقبولا

اودم زاده نازنین حالت : قهر و طغش بواسطه ذات
 که بجای صفت کام نژد : که بدانی حدی تا تخم حدی
 اشارت بمفهوم ان الانسان خلق سوفا اذا مشى المشى جودا و اذا مشى المشى منو عالمه
 که در سپاره بنارک در سوره مزاج واقع شده بدستگاه اودم از بدو نشسته
 عریض بر صحن مان فایده بخیل از اودان حقوق ربانیه در احیاء عقل اند مغفیل میکنند
 که چون جانور است در پیش کوه ذاف که هر روز هفت حواله کیا خال میباید یعنی
 به خنایش اود را بخورد آب هفت در با این اشارت دور که با کوه بهر مذود
 و بر لب در اندیشه است که فرجه حواله خورد پیش حق سبحانه و تعالی اودم را دریا
 جوی و اندیشه بدین وایه تشبیه میکنند پس چون برسد اود را فردی مانند نقره
 مرضی خلق کنند و بپاد و زنده و چون برسد اود را انگیختن محبت و زانکه من
 کنند و بدین خور از انگیختن و مال را از لفظ در راه حق پس اودیان برین موزان +
 مخلوق شده اند

کادین را کد از و اندکیوان : کاه که در خار کجا جهان
 سلطه زده هفت و رادلی : خاتمت زده بهر حکم اذلی
 مفرمانده از جهنم وجود انسان که خاتمه اوسوی انبیاء علیهم السلام الطلوع و السلام

و اهل بیت بنحیر علیه من العلوة انما واکملوا و عظمه بنحیر و عزان احد علیهم مهبت
 سابقه یعنی آنچه در باب او در علم قدم مقدس شده و در نهفته و خانه نیز بختی تر حیا
 که حکمت بالغه الهی بدان نقل فرستیم حکم از محنوم کنند چه اگر سابقه و خانه معلوم نشان
 می بود از طاعت و عبادت و سی و اجتناب و در عین و در طاعت افرادی که بهشتی
 پس نشان آنکه باسی بنابر نوبت اعتبار و موقوف پس و در کتاب اعلان حال
 است لغامی در زبرد و نظام کار خانه شروع و عرف اندیم می در مشید

جبهه ^{معه رندک} بنحیرت سر سوز و میانه
 یعنی مسکت بای که در مانده
 سابقه و نهفته در داندان
 خامت و دوم از داندان
 آنکه ماسکت بهشتی از تقدیر
 و آنکه رفتن بهشتی از مشیر
 این همه صفت لغت در
 و آن همه صفت حاصل نمیر
 بی و بیول انقل بالانسان

از بود و زلیج در داندان
 دعوت عقل پس از همه دان
 که با جسم و جان در آید دین
 در مراتب محب چه داری این
 دگر طفل و داری بیرون
 اولش بهشت و پس از زند
 نه در آید بخت غیش کل
 که در داندانک و انگلی بلبل
 داندانکین کول خود من است
 که از این داندانک تا بدان چند است
 زان داندان مردم چشایا
 داندانک و زان و غنون و موسفار
 چه بدنام آدمی را بهشت
 بهشت از جهل و از غلوی و لیس
 چه عجب غش بر بهشتی آید
 به از جهل و غلوی و لیس آید

قی بسندت عالم و عادل بنده هم طاعت و هم عاقل
 آدمی با کینه سنگنه نرم بانی طاعتی چشم زخم پرست
 گماند گوید غم شده معصوم دوست بر نفس قولین بنوم
 دانه خود را شکسته دل بنده قولین را ز خود خجل بنده
 دوست شایسته هدای کریم دامنست از عذاب ناله جهم
 گفت داد مرا هدای جان که منم با در شکنه دلال
 جان با کمال فزانه ناکست جسم جهان نشین ملکست
 جسم تو که چه بسندید راست شوخ چشت لباب خوش دید راست
 آری بگریم همه آهوست لمن جهان آیدش که پس بگوست
 غیب داد و دو صد هزاره ان پیش نه نشن آنگاه بیایم به پیش
 کرد زینش ز فضل و آداب در نه هم با بیایم است لب
 زنده من الدنیا دانه درک من طرح زاج

مرد کو عاقلی در کانه بود مرک با دی درون خانه بود
 بسته باشد برفت غمک دلیل باشد کرد برفت و زدن بیل
 چون شتر مرغ ز جور دم ح باره مرغ و خایه را شتر
 مرد بیل زو بر آید است را اسب نیک نشناسد
 کار دل غمک و کار بن حد است کار نه زور و کار زدن سیر است
 هزاره پیش هم ملک و فرد دل ز خود برد جان از دهر
 مرد مردانه کم مرد باشد در دهره زو ب مر باشد

این شعر از
 ابی طالب
 است

مرد بددن خبیث اندیشد : زار خود پیش خلق پرستد
 مرد که مرا که جان فرزند بود : بک زبان بیخیز بود
 دگر که از خبر زور کم دارد : خدا تر دهم نه تر آمد
 سگر داری سگر خور از پست : هر داری مهر خور از بی پست

فی لذة الدنیا می شدة العقیق

زنده ای نشنید که در راهی : ان مفت چه گفت با دانی
 کجایی سحر بر گشت و اگر : هر چینی بیوی زاهد در
 تا مگر بیوست شایع شود : راد زادن هر دوزاخ شود
 جوان مفت بدید نه در راه : زویر سید داد بگفت از راه
 گفت بگذازم ترغبات جهان : رو به چینی سلام من برسان
 نهس به چینی بگو که از راه دور : با چنین کون پیروز خوان هر دور
 خون خشنودن عیادت گادان : بکش اکنون مفت زادان
 از دانه نشسته که خود دن کبر : نام او خنکی ندارد اندر زهر
 سگ اگر جلبد بودی دفر به : بکش کجایی تا ندی اندر دور
 خانه اندازد خود مردم : چرخ مزخشد داد خود مردم

فی الجیسن والشیعة

شست این که از غذا بگذرد : خود زود به بود که هم زود
 مرد را هم جان زده غم بنهر : ده دگر زخم هر دین بنهر
 مرد از اجل بود ناسته : رک باید دست بکاس

چون حکم

چون بکلمه ازل نگردیدند : در زنج اخذ بدو نشان و بدیدند :
 اندر آن صفت که زود دارد و سود : مرد را بر خدایا بدیدند :
 مرد کور و زردم به نایب است : دامن فبیه بهترین دایه است :
 مرد بر دل کینه بکنک و از : بهترین عذیبت و هم عمر و بخت :
 مرد بی دست و پای جوشندار : همچو بانی بود بدشت و بخار :
 تیغ باز و دایه در هر گشت : مرد نه مرد و نه بهر گشت :
 در آن فرنا جهان مسلم نیست : تیغ را بر شجاع محرم نیست :
 تیغ در خود مرد مردانه است : دانه جهان تیغ نیز بکانه است :
 مرد را آهین دارد اگر هست : آهیل تا مدد قوی را هست :
 از مرد بود پشت همدرد مرد : کرد خشمش سرال افتاد مرد :
 ناپود روی به زرد باشد : چون دیر پشت کشیده به باشد :
 آب باشد نه مرد چون بولاد : گوزده پوشش کرد و از هر باد :
 مرد مردانه همچو که باشد : که از باد با رسته باشد :
 تافت دل ز کینه نغز و درد : کجاست از وی شجاعت آموزد :
 غم نماند جز و بد دل : روان بخیر غم نماندش حاصل :
 نفس با هم جان زنده آمو : روان مدارد نه بهر بولو :

کلمه در دنیا و آخرت

نه بجز بد از حق جزئی : که علی و غیر بگو جهنمی :
 گفت با وی عجب که اندک جانت : در دم بعضی و حب کسی نکند است :

این کلام در
 کتاب
 در بیان
 صفات
 و
 اخلاق
 است

این کلام در
 بیان
 صفات
 و
 اخلاق
 است

نزد افق بختانم که در کز نصب شدم بکر و زرد
مردا کار روز و هفت آمد با دم کمال و شرب هفت آمد
که که از پیش روز و پیش زید نه چون لغات نه لغت پیش زید
مرد با مال با بختی باشد سیر روز و گرسنه دین باشد

فی احوال ما فی السمرات

اولین بند در ره آدم بود تان کلو و طبل و شکم
مهر نیا بند است تان کلو کند طبل بطن منقش بلو
طبل و تابیت اصل فتنه و شمر هر دو بنده از غوار و غور بگذرد
هر کس امر و ز قیل و طبع شد داکو ز دوش جان دو رخ شد
ادم را درین کتب بر رخ هم ز طبع در دست در دو رخ
شمر و جانور ز کار آمد تا نیاید مراد تا آمد
که بی نام مسده غم کنی کم طرف تا طریقی که کنی
بون سک و کرب آب شمر هر دو تا ز غنی آب و تان کرم هر دو
کم خورشید نیم غرط و بخت مبت هر کجا بخت نطف مبت
کم خورشید و در کرب و بلا باشد هر کد و تان ز غور و بلا باشد
هر کرم خور و دست و بی ای دین بند و غنی اعر ای
این بود و نیک آن نباشد عمر این بود و نیک آن نباشد عمر
چون روزی پیش بل باشد تو کم روزی جبر کمال باشد تو
کم روزی دین و بخت و قیصر هر روزی نیم خواب و دست نیز

این بند و نیک آن نباشد عمر
چون روزی پیش بل باشد تو
کم روزی جبر کمال باشد تو
کم روزی دین و بخت و قیصر
هر روزی نیم خواب و دست نیز

صفت زاد را نب اندک درم نوار دیش در علاج و ظاهر فیر
 بر که بار بسیار فوار باشد او دانکه بسیار فوار باشد او
 باز هر تا لطفی که کم فوار است بحقیقت بدانی که فوار است
 سخت که سندر و علم زرب جو لقب فقیر و ظن زرب
 فوار اندک ز دل که گشته است فوار بسیار کم گشته است
 مدت عقل عالمان علم است جامه جان ز بر کمان علم است
 هر که از علم و حلم بود یار رود او در جهان هر د مدار
 که بخافد روز فرد سندان خادمین پرشته دندان
 گوشت بر کاد و روز و بخوثر ز صفت رود دانش است و مهر
 باش که فوار تا بجای دیر که اجل نه است و دانش سیر
 باش که فوار تا بوی تا برک جو شکم گشت هر بد بدی درک
 اصل دانش بود کم فوار دن رود هر فوار اصل آذر دن
 جانست از لقمه هر در است چون دلقه فوری بود آفت
 که فوار دن نمون ز روح امید گشته دوزخی بوی نه شهید
 بود بسیار فوار به ناز است که گویند فوار جلی و درست
 کلین از درد شمع چشم در دن کاسه سربان موهن دان
 آب دنان فوارین ز غل و زشت چون و میدان بود نجاگ انگشت
 لقمه ز کین ز فوار دن بهش بهیله ارد کابیه کلین بهش
 باغچه چون بد در دادند اندر پنج کلین دگر ارد

صفت بسیار
 فوار بسیار
 فوار بسیار
 فوار بسیار

باد و چون باد در زبان نکند : بهر بکار هر دو زبان نکند :
 وز در لب بار مردگ کند ان : یکی نه بهر دو چون همدان :
 کند کرد در سراج و خانه اند : صد کون که در دو خانه اند :
 حور و دوزخ را که در کون و ملکوت : نامشان که در دو کون و ملکوت :
 که خابیت چهره چون کل زرد : که در اراط اکل پیش نگر :
 محبت بی بودت در هر هنر : اندر امتلا سبک هر هنر :
 همچو باد و در هر آنک و بوی : در هر هر دو در وی هر وی :
 در دو بیت اول زردی چهره را با اراط اکل و محبت بی را با هر هنر طرف اند :
 در بیت ثالث باد و در هر آنکه به آن در مقدمه ساخته بهر مانده چون اند :
 و کل مسنارم زردی چهره است من ازین که دان میگردد چون محبت بی در هر هنر :
 اندر امتلا سبک هر هنر و چنانچه مادر که از نور منشی شد و کمال بهر وی :
 منور و در گامش نموده در هر هر دو و می شود و اندر امتلا بی نور سبک هر هنر :
 و در هر چون در هر هنر است و اندر هر چنانچه منشی می شود و محبت بی هر هنر :
 و در دست و اندر اجتناب و زار امتلا مستثنی :
 و در اینجا محبت اندر هر که : که که کل وز در زردی است و هر دو :
 باید اینجا که کل بهر هنر : تا که کل سر خودی هر هنر :
 هر دو چون طاعت اندر دل و دین : باد و تلخ هر هنر :
 کون بر دزد و خانه هر دو با من : پس با هر چه فوسل بود غنیاش :
 مرد و بی شراب تا چه کند : بله چنانچه شراب تا چه کند :

جفت حاصل سوی شراب نشین دلش سزود آفرین
 کرد تو سخاک کوی کرد فرخ عمر جو باد خویش و دود
 ز آتش کان بودت بویان نگهبان آب روی چون زخون
 ز بد آن آب دل بگردان خوش که از آن آب رفت در آتش
 که چه بر روی غلام اندرستی هر سر بر مهر و دگشت
 مثل خر و آرد بهیست نژد عاقل که این میانه هرست
 هست چون علقه باز با آزار کرد بکامه بر سر باز آرد
 در دل اندر سودا و سردی نه هر چه او داد فرزندری نه
 چون کند عزم دلی سنگنت در سخاوت کند در دفع رخت
 منت گوید در خوشی سخن باشد نوز مج در دفع زن باشد
 منت چون چه کاد است بغل روزه و شب هر جا دلت بغل
 او سر را گرفته بر دو پای نوز جان ساخته منت را جای
 نوز بدین و بخردی دارد او بخردی و دوی دارد
 نوز دآن خوری که پس است داد نوز آن هر که پس است
 عمر دای ببا و اندامی عاقل زین شمار مستری
 بنشاند و سبب مشغول در سردی بقا و مزاج
 فارغ از مرگ و این اند کوری من چه گویم خراج دل کوری
 چشاک در دین برون روزه دل پاکیزه بخون زد و دا
 جبهه نزد است کوه افرد سیم باید که باشدت لایه

این کلام در وصف
 دلخوشی و شادی
 و فرح و سعادت
 و در وصف
 دلخوشی و شادی
 و فرح و سعادت
 و در وصف
 دلخوشی و شادی
 و فرح و سعادت

این کلام در وصف
 دلخوشی و شادی
 و فرح و سعادت
 و در وصف
 دلخوشی و شادی
 و فرح و سعادت
 و در وصف
 دلخوشی و شادی
 و فرح و سعادت

بچ خصیت نر ز دنیا نیست بک گویم که چشم دنیا نیست

نی جز بد و ترک الدنیا

در این عالم

روح را چون بهر روح آمین جوی طایر دم زد دارد و زمین

داد و بر جبرئیل را از مان خانی در کار هر دو جهان

که بگویند زرد اسب های تا چه دارد در لغت و بنای

چون بکشند سوز به دهرند بر زده دلی او پیر سپیدند

چو گفتند خانی ماست هر سبب عالم را تو دانای

بر زده دلی سوز نیست در او نیست جگر پس پیش ازین دنیا

عذی آمد در اندوب گردن که گنبدش در آن مکان موقوف

روی دنیا پس دمد زین من جوی طایر دم در او بد مسکن

که نه این سوزش جوی مرا بر سپیدی جز بر عرش آله

سوزند روح را جو مانع گشت بیکان طیف مانع گشت

باز ماند از مکان قرب و جلال سوزنا گشت روح را بوبال

ای جو امر ز بند من بهر بر دل ز دنیا در بختی هر کس

نار و بدون سوزی کسی بهر در دوزخ و بنای رسی

در دنیا خاک نر که گدی راست را در عقی زده کام جود است

زهر مانی شناسی دینی را در دنیا زهر سازه عقی را

ز آنکه دنیا پرست بر غیره هست چون بت پرست دلی نره

نی روح اصد در ترک الدنیا